

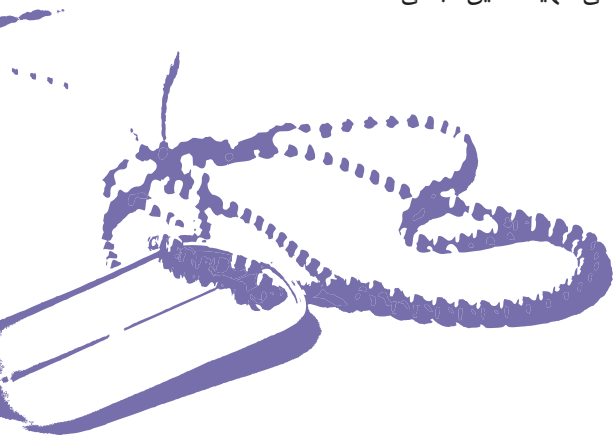
الله



# «راز پنهان، فرمان آشکار»

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید حسین عباسی

فرحناز سهرابی



سرشناسه: سهرابی - فرحناز، ۱۳۴۶-  
عنوان و نام پدیدآور: راز پنهان، فرمان آشکار: زندگی نامه داستانی شهید حسین عباسی  
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۴ص: مصور (رنگی)  
فروست: سرآمدان علم و ایثار  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۳-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیبای مختصر  
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۶۸۸۹۵

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



(راز پنهان، فرمان آشکار)  
زندگی نامه داستانی شهید حسین عباسی

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه  
به روایت : فرحناز سهرابی

ویراستار: مرتضی مشاکی  
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی  
مدیر هنری: مریم خوش برش  
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴  
چاپ: فاتحان  
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۶۵۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۳-۵

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳  
تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹-۶۶۷۰۸۳۶۹  
نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

## به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها تألیف و تدوین شده است.







مادر همان‌طور که سطل آب را با خود حمل می‌کرد، دست دیگرش را زیر شکم قرار داده بود. خیلی سنگین شده بود. برای رسیدن به خانه، به‌سختی از سربالایی سرسبز جاده بالا می‌رفت. در کنار جاده، رودخانه‌ای پرآب روان بود. به دوردست‌ها نظاره کرده و در فکر فرو رفته بود. باد می‌وزید. درختان اُرس در جهت باد خم شده، ولی همچنان پابرجا و مقاوم بودند. درختچه‌های زرشک وحشی در پاییز چون مُنْجوق‌های قرمز خودنمایی می‌کردند. عطر گیاهان معطر چون آویشن فضا را پر کرده بود. بهار با گل‌های شقایق وحشی به رنگ‌های سفید و قرمز، با زنبق‌های بنفش در لابه‌لای علفزار، مراتع سبز و حاصلخیزش را چه زیبا به نمایش گذاشته بود. چشمه‌های پرآب جاری بود. در این مراتع، دامداری و کشاورزی برقرار و زندگی در جریان بود. روز عرفه نزدیک شد و حسین عباسی در چنین روزی که از اعیاد عظیمه است، در سال ۱۳۴۵ در روستای شاهکوه علیا

در دامان خانواده‌ای متدین و مهربان چشم به جهان گشود. ساعتی بعد، نوزاد در آغوش مادر جای گرفت. صورت مهتابی طفل را بوسید و خدا را شکر کرد و زیر لب دعای عرفه را زمزمه کرد...

خدایا! به من آن مقام ترس و خشیت از جلال و عظمتت را عطا کن که گویا تو را می‌بینم و مرا به تقوا و طاعتت سعادت بخش و به عصیان‌ت شقاوتمند مگردان... و چه زیبا بود، گویی حسین با تقبل این دعا به دنیا آمد و دوران زندگی‌اش، خداوند را عاشقانه نظاره کرد، خداگونه زیست و به عشق وصال او نائل گشت. حسین، نوزاد بسیار زیبایی بود با چشمانی درشت، سپیدروی و موهایی روشن که او را بلور وصف می‌کردند. با لبخند شیرینش همه را به خود جذب می‌کرد. کم‌کم با شیر مادر بزرگ می‌شد. برادرش علی او را با محبت در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌داد.

مادر باید به کارهای خانه می‌رسید. در دامداری و کشاورزی کمک همسرش بود. نان فتیر می‌پخت و شیر می‌دوشید و نخریسی می‌کرد. او ضمن بچه‌داری و خانه‌داری، لباس‌های کثیف را مثل بچه‌ای با چادر به پشت خود می‌بست و صبح به قصد شستن لباس‌ها به سمت رودخانه‌ای می‌رفت که تا منزل حدود یک کیلومتر فاصله داشت و سپس همین مسیر را باز می‌گشت. مادر برای تهیه‌ی آب شرب، با سطل‌های بزرگ حلبی به سمت چشمه‌ای می‌رفت تا از منبع، آب تهیه کند. گاهی باید در صف طولی منتظر می‌ایستاد تا نوبتش شود.

شهربانو ملک، مادر حسین با چنین سختی‌هایی روزگار را می‌گذراند و با گذشت زمان دو خواهر محبوب و مهربان، دو برادر باایمان و بااخلاق نیز به دنیا آورد. زمان به تدریج می‌گذشت، حسین چون رز سفیدی شکفته می‌شد. خوش‌زبان و خوش‌سیما بود. به برادر بزرگ‌تر علاقه‌مند و وابسته شده بود. در آغوش مادر به



مراسم مذهبی می‌رفت و در مساجد کنار مادر می‌نشست. او کم‌کم با نغمه‌ی ملکوتی اذان و قرآن مأنوس می‌شد. هوش و ذکاوت حسین برای یادگیری، او را بی‌قرار کرده بود.

حسین برای رفتن به مدرسه پرواز می‌کرد، ولی سن او کمتر از آن بود که بتواند در مدرسه ثبت‌نام کند. هر روز از قبل بی‌قراتر می‌شد و برای رفتن به مدرسه گریه و زاری می‌کرد، تا اینکه مادر از همسرش تقاضا کرد شناسنامه‌ی بزرگ‌تری برایش بگیرد تا زودتر به مدرسه برود. پدر در مقابل اشک‌های پرشوق حسین بی‌طاقت شده و دست‌به‌کار شد. سرانجام حسین با شناسنامه‌ای جدید که دو سال بزرگ‌تر بود در مدرسه ثبت‌نام شد.

او عاشقانه درس خواند و به یادگیری علم و دانش عشق می‌ورزید. در تمام دروس شاگرد اول بود و به تمام کتاب‌های درسی‌اش علاقه نشان می‌داد. با هوش و استعداد بالایی که داشت، در کلاس‌های جهشی شرکت کرد و با رتبه‌ی اول موفق به ادامه‌ی تحصیل شد. او در روستای قرن‌آباد در بیست کیلومتری شهر گرگان که محل زندگی‌شان شده بود، تحصیلات ابتدایی خود را پشت سر می‌گذاشت.

حسین با دوستش رضا گرزین و علیرضا خواجه سال‌ها هم‌کلاس بودند. با اینکه او همیشه شاگرد ممتاز کلاس بود، رضا نیز شاگرد دوم می‌شد. آن‌ها با هم مدرسه می‌رفتند؛ وقتی هم برمی‌گشتند خانه، با کمی استراحت و بازیگوشی، یک تکه نان برمی‌داشتند و با کتابی در دست می‌رفتند جنگل، کنار رودخانه می‌نشستند درس می‌خواندند و این‌گونه در طبیعت درس خواندند و از برنامه‌ی هر روزشان لذت می‌بردند.

خانواده‌ی علیرضا و حسین از دوستان نزدیک بودند. پدران‌شان با همدیگر

تجارت پنبه داشتند. علیرضا نیز با حسین مانوس بود و بیشتر به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد. با هم درس می‌خواندند و ساعات بیشتری را در خانه‌هایشان با هم بودند. در سال پنجم ابتدایی شاگردان کلاس بیش از چهل نفر بودند، باین‌حال او همیشه شاگرد اول کلاس بود و امکان نداشت نمرات درسی‌اش کمتر از دیگر شاگردان باشد.

روزی حسین امتحان دیکته داشت. بعد از مدرسه با ناراحتی به خانه برگشت. مادر او را در آغوش گرفت و گفت «چه شده پسرم؟» حسین با بغض گفت «بچه‌های کلاس اذیتم می‌کنن، می‌گن کمتر بنویس تا نمره‌ی کمتری بگیری، چون نمی‌خوان من نمره‌ی خوبی بگیرم.» فردا مادر با حسین به مدرسه رفت تا از شیطنت‌های بچه‌ها جلوگیری شود. با تمام این سختی‌ها، حسین خوب درس می‌خواند و از عشق در یادگیری‌اش ذره‌ای کم نشد؛ حتا مادران بچه‌های کلاسش از او می‌خواستند به پسرانشان درس بدهد. او می‌پذیرفت و با علاقه به هم‌شاگردی‌هایش درس می‌داد. همیشه منزل حسین و رضا پر بود از شاگردان تنبل مدرسه که برای یادگیری در درس‌ها به آن‌ها کمک می‌کردند.

آن زمان در شاهکوه، جاده‌ها مال‌رو بود. یک پاسگاه ژاندارمری در آنجا بود که کسی جرأت نزدیک شدن به آنجا را نداشت. ژاندارم‌ها جلوی کسانی را که از جنگل چوب بریده و با قاطر هیزم می‌آوردند، می‌گرفتند و جریمه می‌کردند. روزی رضا در پی حسین آمده و گفته بود:

– رئیس پاسگاه اومده دم در خونه‌ی خاله‌م که نزدیک پاسگاه بود و گفته من و تو باید بریم خونه‌شون.

حسین چشم‌هایش را گشاد کرد و پرسیده بود:

- باید بریم پاسگاه!... برای چی... با ما چه کار دارن؟!  
 - مادر ما اینا همینو گفته بودن. رئیس پاسگاه گفته که شنیده درسمون خوبه،  
 می‌خواد بریم به دخترش درس بدیم. گفته خیلی تو درس هاش ضعیفه.

بعد خندید و گفت «مثل اینکه تنبل کلاسشونه!»  
 حسین و رضا با اضطراب به سمت پاسگاه رفتند. کمی بعد از ورود به پاسگاه،  
 به سمت خانه‌ی رئیس راهنمایی می‌شوند. آن‌ها با فضای سنگینی که بود، چند  
 ساعتی به نوبت به آن دختر درس دادند. بعد به خانه بازگشتند. به اهالی خانه گفته  
 بودند:

- دیدن محیط پاسگاه این جوریه که تعریف می‌کردن، خیلی هم ترسناک نبود!  
 آن زمان شاگردان تنبل را فلک می‌کردند، با ترکه‌هایی از چوب شاخه‌ی سپیدار  
 یا انار. هر روز معلم مبصر کلاس را می‌فرستاد می‌رفت چند شاخه می‌کند و  
 می‌آورد و با آن بچه‌ها را تنبیه می‌کرد. این صحنه‌ها در کلاس زیاد دیده می‌شد،  
 ولی دست‌های حسین و رضا، هرگز برای تنبیه هیچ ترکه‌ای را لمس نکرد.

گاهی وقت‌ها هم پیش می‌آمد که حسین با رضا و علیرضا و حمزه و جعفر  
 گرزین و بچه‌های محل جمع می‌شدند و با توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کردند.  
 یکی از بچه‌ها هم معروف شده بود به علی پروین، چون خودش را این طوری  
 معرفی می‌کرد. از بازی لذت می‌بردند و از شادی کودکانه سرمست می‌شدند.

روزی همه در خانه مشغول انجام کارهای روزمره بودند که فاطمه زودتر  
 از همیشه از مدرسه به خانه برمی‌گردد. همه از دیدنش تعجب کردند. پدر از  
 او پرسید «چرا به این زودی از مدرسه برگشتی؟» و فاطمه جوابی نداده، با  
 دست‌های کوچکش صورتش را پنهان می‌کند و به گریه می‌افتد. حسین خواهر

کوچکش را که به تازگی به مدرسه رفته بود، در آغوش گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد و از او خواست که به حیاط بروند و برایش توضیح دهد که چه شده است. فاطمه همراه برادر به حیاط رفت و کمی بعد به او گفت: «باید پول عکس رو از پدر می‌گرفتم و به مدرسه می‌بردم، ولی چون ترسیدم اینو بگم، به دروغ به خانم معلم گفتم فراموش کردم. برای همین خانم معلم گفت برو خونه با پدرت بیا مدرسه.» دوباره زد زیر گریه. حسین دست‌های کوچک خواهر را گرفت و گفت «اینکه گریه نداره!» بعد او را می‌بوسد و آرام می‌کند و از او می‌خواهد کمی در حیاط بماند تا برود مبلغ لازم را از پدر بگیرد و با او به مدرسه بیاید. بعد از دقایقی، حسین با پولی که بابت عکس از پدر گرفته بود، به همراه فاطمه راهی مدرسه می‌شوند. بین راه فاطمه از برادرش حسین می‌خواهد که به معلمش واقعیت را نگوید. حسین می‌گوید «اتفاقاً به معلمت می‌گم که به ما نگفته بودی. ببین خواهرجون! همیشه تو زندگی راستگو باش، حتی اگه چوب هم خورده باشی، راستشو بگو و نترس. اون‌وقته که خدا دوستت داره.» فاطمه از حمایت و محبت برادرش دلگرم شده بود و شجاعانه‌تر قدم برمی‌داشت. فاطمه در کنار برادرش احساس امنیت و رضایت می‌کرد، به همین دلیل او را بسیار دوست می‌داشت.

حسین از کودکی آرام و صبور بود. در کلاس درس مطلب را می‌گرفت و با هوش و استعدادی که داشت، معلم‌ها او را بسیار دوست داشتند. او بین معلم‌ها، محبوب بود.

علاقه‌ی زیادی به آموختن قرآن نشان می‌داد، مانند پدر که قاری قرآن بود و در مجالس برای قرائت قرآن همواره پیش‌قدم بود و گاهی بحث‌های قرآنی می‌کرد. همیشه قرآن در دست داشت و باسواد بود و به محافل مذهبی دعوت

می‌شد. بیشتر اوقات مطالب و مشکلات مردم را می‌نوشت تا برایش چاره‌ای بیندیشد.

جد مادری حسین، بسیار مذهبی و مقید به انجام مسائل شرعی بودند؛ طوری که می‌گفتند حاج رضا ملک منبر را می‌بیند به گریه می‌افتد. به نوعی هنوز روحانی روضه نخوانده، به گریه می‌افتاد. چندبار پیاده به کربلا رفته و به زیارت امام حسین(ع) مشرف شده بودند. از سیزده سالگی نماز شب می‌خواند. مادربزرگ حسین نیز در مجالس زنانه روضه خوان بود. بدون چشم‌داشت و قبول دستمزدی از صاحب‌خانه، با تمام اخلاص و توان مداحی می‌کرد و خود نیز پابه‌پای مخاطبانش برای مصیبت اهل بیت(ع) اشک می‌ریخت. زمانی هم که در منزل مشغول بود، برای خود روضه می‌خواند و برای امام حسین و اهل بیت(ع) گریه می‌کرد. آن‌ها خیلی حسین را دوست داشتند و برای او از واقعه‌ی کربلا می‌گفتند. پدربزرگ، یکی از شاگردان آیت‌الله کوهستانی بود و در نجف اشرف خدمت آیت‌الله خوئی هم می‌رفتند. حتا به خدمت حضرت امام خمینی نیز رفته بودند. او از سلوک معنوی و روحی بسیار بالایی برخوردار بود و احکام شرعی را به حسین آموزش می‌دادند. حسین قبل از سن تکلیف نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت. او عاشقانه یاد می‌گرفت و دریچه‌ی نگاهش به هستی روزه‌روز گسترده‌تر می‌شد و با اشتیاق، سؤالات پی‌درپی مطرح می‌کرد که گاهی لازم بود او را به مسجد ببرند تا در پایان نماز جماعت با روحانی مسجد به گفت‌وگو بنشیند و مهم‌تر این بود که روحانی حاضر از او احکام شرعی را می‌پرسید و با شنیدن پاسخ‌های صحیح حسین سر تکان می‌داد و او را تحسین می‌کرد.

سال تحصیلی که به پایان می‌رسید، مشتاقانه خود را به کار مشغول می‌کرد.

در پنبه‌چینی و در برداشت سیب‌زمینی در مزارع پابه‌پای خانواده کار می‌کرد. با آن دست‌های کوچکش سیب‌زمینی‌های درشت را از زیر خاک بیرون می‌کشید. چهره‌ی خندان حسین خستگی اطرافیان را به‌در می‌کرد. با اینکه هم در شاهکوه خانه داشتند و هم در قرن‌آباد، در هر دو مکان کشاورزی نیز برقرار بود. به‌دلیل اختلاف دما در هر محلی که بودند، موقع کشت یا جمع‌آوری محصول بود. حسین همیشه برای کمک حضور داشت. در بیلاق و قشلاق هم درگیر کار بودند و هرگز زمان زیادی برای بیکاری وجود نداشت. در یک تابستان، به محض تعطیلی مدارس هنوز در مقطع ابتدایی بودند که حسین و رضا در یک کارگاه آجری در نزدیکی قرن‌آباد مشغول به کار می‌شدند. آنجا مسئولی داشت که همه او را مَشتی صدا می‌زدند. در آن کارگاه شخصی به نام آقا محسن سبزواری هم بود که با پشتکار تمام کار می‌کرد. زمانی که کوره‌ی خیلی بزرگی را فعال می‌کرد، بچه‌ها با شوق به آتش کوره نگاه می‌کردند. آن‌ها روزی پنج تومان مزد می‌گرفتند و خیلی هم راضی بودند.

مشتی با گاهی رضا را می‌فرستاد برای خرید و گاهی هم به حسین می‌گفتند فلان کار را انجام بده و برعکس. با تمام این خستگی‌ها، وقتی به خانه می‌رسید، مادر را می‌دید که مشغول به کار بود، درحالی‌که برادر کوچکش را با چادری به پشت بسته بود. او عاشقانه مادر را دوست می‌داشت و در تمام مدتی که در خانه بود، کارهای مادر را زیر نظر داشت. به کمک مادر می‌شتافت و بچه را از پشتش می‌گرفت و مادر را سبک‌بال می‌کرد تا به کارهایش برسد. زمانی هم که مهمان می‌آمد، کارهای مادر بیشتر می‌شد و حسین مثل پروانه در اطراف مادر می‌گشت و به او کمک می‌کرد.

حسین تمام تابستان را با علاقه و پشتکار کار می‌کرد. با اینکه از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند، او با اراده و خواست خود کار می‌کرد. پدر به او می‌گفت نمی‌خواهد بروی کار کنی و او می‌خندید و می‌گفت کار برای مرد بدون کار هیچ چیز درست در نمی‌آید. پدر نیز با او می‌خندید. وقتی به باز شدن مدارس نزدیک می‌شدند، حسین همه‌ی پس‌اندازش را به مادر می‌داد تا مخارج سال تحصیلی‌اش را با آن سپری کند و می‌گفت که به‌خاطر من از پدر پول نگیرد. مادر امانت‌دار خوبی بود و با حسین همکاری می‌کرد. گاهی می‌شد که او بعضی از خواسته‌های مادر و خواهر و برادران کوچک‌تر را برآورده می‌کرد و تا می‌توانست به اعضای خانواده کمک می‌کرد و با آن‌ها مهربان بود. مادر روی حسین خیلی حساب می‌کرد و به او عشق می‌ورزید. یک سالی هم در تابستان برای همسایه‌ی طبقه بالایی‌شان که قصاب بود، کار کرد. او بزغال‌های زیادی داشت. حسین آن‌ها را هر صبح به چرا می‌برد و عصر به طویل‌ه برمی‌گرداند. هفته‌ها می‌گذشت و بزغال‌ها بزرگ‌تر و پروازتر می‌شدند و مزدی که می‌گرفت، به مادر می‌داد.

حسین به مقطع راهنمایی رسیده بود که به شهر گرگان نقل مکان کردند. او در مدرسه راهنمایی رامین درس می‌خواند و در کنار مطالعه‌ی کتاب‌های درسی، به کتاب‌های مذهبی و سیاسی نیز علاقه نشان می‌داد. با گذشت زمان در مقاطع تحصیلی به رشد فکری که رسیده بود، مطالب آموخته را جست‌وجوگرانه می‌کاوید و مورد نقد و بررسی قرار می‌داد. او با خط فکری روشن که به‌مرور به‌دست آورده بود، در مسیر حقیقت گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت.

حسین برادر علی را خیلی دوست داشت. او در خدمت سربازی بود. ماه‌ها در جبهه‌ی جنگ علیه دشمن می‌رزمد و حسین نیز پیرو راه برادر بود. او در پایگاه

بسیج شهرشان گرگان مشغول آموزش بود. عصرها به مسجد محل می‌رفت و در نماز جماعت شرکت می‌کرد. در بعضی از نمازهای جماعت او مکبر بود و با علاقه به صحبت‌های روحانی‌ای که به منبر می‌رفت، گوش می‌داد و اغلب با روحانی مسجد، خصوصی ملاقات می‌کرد و با مطرح کردن یکی دو سؤال از احکام شرعی با آنها هم‌صحبت می‌شد و مسائل خودش را می‌پرسید.

روزی حسین مشغول دیدن برنامه‌ی تلویزیونی آقای قرائتی بود. آنچه نظرش را جلب می‌کرد، بر روی کاغذ می‌نوشت و با علاقه برنامه‌ی درس‌هایی از قرآن را پیگیری می‌کرد. برادر علی از جبهه به سلامت برگشت و همه‌ی اعضای خانواده را شاد کرد. ساعتی به خوش‌وبش گذشت. وقتی علی از اوضاع و احوال حسین پرسید، تازه متوجه شد که عضو بسیج محل شده و مشغول گذراندن آموزش‌های نظامی است. متعجب شد تغییرات او را می‌دید؛ از نظر فکری و اعتقادی متغیر شده بود. حسین می‌گفت: می‌خواهد طلبه شود در محضر حاج آقا نورمفیدی. آن شب‌هایی هم که در آنجا بود، حسین به حوزه می‌رفت و فلسفه می‌خواند. حتا به برادرش پیشنهاد داده بود که با هم دروس طلبگی را بخوانند. علی بعد از خدمت سربازی در رشته‌ی علوم قضایی دانشگاه تهران قبول شده بود.

حسین در مدرسه در میان رقابت همه‌ی دانش‌آموزان اول بود. او در مقطع دوم راهنمایی بود که وارد تشکل‌های انقلابی و بسیج شده و در کنار فعالیت‌های بسیج، انجمن اسلامی، به همراه دوست قدیمی خود علیرضا، عضو حزب جمهوری اسلامی می‌شود. آن زمان در میان دوستانش تنها حسین بود که تشکل‌های حزب را دقیق می‌شناخت و دوستانش همه پیرو و همراه او بودند و از همه جلوتر بود. در سال دوم دبیرستان، جزو مدرسان حزب شد، چون حزب در ابتدای تشکیلاتش



هسته‌های متفاوتی را تشکیل داده بود و کلاس‌های مختلفی را برگزار می‌کرد: عقیدتی، سیاسی، اخلاقی و... حسین در آن سن کم، مدرس مباحث اعتقادی حزب شده بود. در آن زمان، حزب از تشکیلات خوب و منسجمی برخوردار بود. افرادی متعهد حزب جمهوری اسلامی را حمایت می‌کردند که مورد تأیید حضرت امام خمینی(ره) بودند و دبیرکل آقای دکتر بهشتی بودند. بعد از شهادت دکتر بهشتی، دومین دبیرکل حزب، حضرت آیت‌الله علی خامنه‌ای بودند.

حسین هرگز از خواهران و برادران کوچک‌تر غافل نبود. همیشه به درس‌هایشان می‌رسید و سعی می‌کرد با متانت و مهربانی مشکلاتشان را رفع کند. یک روز صبح زود فاطمه که کلاس دوم راهنمایی بود، برای رفتن به مدرسه مردد مانده بود که مشکلش را چگونه برطرف کند. برادر متوجه او می‌شود و از او علت نگرانی‌اش را می‌پرسد. فاطمه از برادرش در نوشتن انشا کمک خواست. موضوع انشا «چرا؟» بود و او نمی‌دانست که چه باید بنویسد. حسین در زمان بسیار کوتاهی برایش چهار صفحه انشا نوشت و فاطمه را خوشحال راهی مدرسه کرد. فاطمه انشا را در کلاس می‌خواند. معلم از او پرسید از چه کسی کمک گرفته؟ فاطمه گفته بود از برادرم و چون راستش را گفت، به او بیست داد.

حسین همواره نظاره‌گر رفتار و اعمال خانواده بود. گاهی خواهرها در کنار مادرشان نشسته و مشغول سبزی پاک کردن بودند. در این زمان در مورد افراد خاصی صحبت می‌شد و زمانی که حرف‌هایشان ناخواسته بوی غیبت می‌داد، آن وقت حسین با حضورش متوجه غیبت کردن می‌شد و می‌گفت غیبت نکنید، چون عالم محضر خداست، در محضر خدا گناه نکنید. او خانواده را راهنمایی می‌کرد و می‌گفت وقت خودتان را با این گناهان هدر ندهید. خوب درس بخوانید،

نه برای به رخ کشیدن یا پول و مقام، بلکه برای خدمت به هم‌نوع و جامعه، همیشه سعی کنید فعالیت‌ها و اهداف شما رنگ خدایی داشته باشد.

حسین فعالانه و خالصانه در حزب خدمت می‌کرد. او کلیه‌ی خبرهای سیاسی و مذهبی و مملکتی را از طریق کسب اطلاعات از مطبوعات، رادیو و مطالعات متفرقه پیگیری می‌کرد و مورد تحقیق و بررسی قرار می‌داد.

او با دوستش علیرضا در دو دبیرستانی که هم‌جواری بود، درس می‌خواندند. حسین در دبیرستان شهید رجایی، رشته‌ی علوم تجربی و علیرضا در دبیرستان شهید، رشته‌ی علوم انسانی مشغول به تحصیل بودند. آن‌ها ساعات زنگ تفریح را هم با هم بودند، چون مابین این دو دبیرستان دیواری نبود. بعد از موفقیت در امتحانات و پایان سال تحصیلی، حسین با پسرعمه‌اش جعفر تصمیم می‌گیرند به جبهه اعزام شوند. شروعی تازه برای اولین گام به سرزمین دفاع مقدس جبهه‌ی ایران با دشمن زخمی عراق، ۳۰ تیر ۶۲. آن‌ها به قصد اعزام به جبهه، ابتدا به پادگان منجیل برای دوره‌ی آموزشی می‌روند و ۴۵ روز با پشتکار و تلاش بسیار آموزش نظامی می‌بینند.

حسین نماز شب می‌خواند و دوستان را تشویق می‌کرد به نماز خواندن در مسجد. او با گشاده‌رویی و تبسمی که بر لب داشت، همه را جذب خود می‌کرد، آرام و باحوصله بود. فرمانده گروهان آموزشی ابوالفضل کامران‌دل به حسین علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد. با اینکه خوابگاه مربیان فاصله‌اش با گروهان آموزش خیلی زیاد بود، حسین با علاقه می‌رفت به خوابگاه فرمانده و او را برای خواندن نماز شب بیدار می‌کرد.

بعد از پایان دوره‌ی آموزشی، به مدت سه روز نزد خانواده‌هایشان برگشتند و

بعد از مرخصی به شهر بانه در محور کردستان اعزام شدند و از آنجا عازم تپه‌ی گوزلی گولان، مابین بانه و سردشت شدند. تقریباً نه نفر می‌شدند. در آنجا با برادران ارتشی برای حفاظت از تپه مستقر شده بودند. آنجا کوره‌راهی داشت که به عراق می‌رسید. سه چهار روز به نیمه‌ی شعبان مانده بود که حسین تصمیم می‌گیرد با فرمانده، برادر سیدرضا میرکریمی و فرمانده ارتش جناب سرهنگ اتحاد صحبت کند. پس از مشورت با آنها، گفت نیمه‌ی شعبان نزدیک است. به راننده‌ی ماشین تدارکاتی که غذا را می‌رساند، بگویید زحمت بکشند دو جعبه شیرینی هم بیاورند. من می‌خواهم در روز نیمه‌ی شعبان در رابطه با امام زمان (عج) سخنرانی کنم. فرمانده‌ها از خواسته‌ی حسین، آن هم در این سن کم تعجب کردند، ولی از اعتمادبه‌نفس و قدرت بیان او خوش‌شان آمد و پذیرفتند. روز موعود فرا رسید. جشن نیمه‌ی شعبان بود. تمام برادران ارتشی و بسیجی را در سنگر بزرگی جمع کرده بودند. حسین سخنرانی پرمحتوا و جذابی کرد و همه را شگفت‌زده کرده بود. بعد از اتمام مراسم، جعفر از سنگر بیرون رفت و برادرهای بسیجی و ارتشی دوره‌اش کرده بودند و از او که دوست نزدیک حسین بود، می‌پرسیدند «این دوستت کیه؟» دیگری می‌گفت «لابد پدرش آخونده!» برادر ارتشی دیگری می‌گفت: «این دیگه چه نخبه‌ایه؟ با این سن کم عجب اعجوبه‌ای است به خدا!» حسین با اینکه فقط شانزده سال داشت، هرگز از مطالعه غافل نمی‌شد. با جعفر مرخصی ساعتی گرفته، می‌رفتند به شهر بانه و از پایگاه سپاه بانه، کتاب‌های متنوعی می‌آوردند.

جعفر در جبهه حوصله‌ی خواندن کتاب نداشت، اما گاهی شب و روز در اوقات فراغت مطالعه می‌کرد. شب‌زنده‌دار بود و در کنار مطالعاتش، نماز شب هم

می‌خواند. همه را به نماز جماعت تشویق می‌کرد. در آنجا فضای معنوی خوبی جاری بود. چون در جمعشان روحانی نبود، خودش دست‌به‌کار شده بود. هر روز از بین برادران یک امام جماعت انتخاب می‌کرد. یک روز به برادر ارتشی آقای تقی‌نژاد می‌گفت امروز نوبت شماست که امام جماعت باشید و روز بعد، سرهنگ ابتاج را برمی‌گزید. کم‌کم ماه مبارک رمضان نزدیک می‌شد. روزهای آخر ماه شعبان بود. حس و بوی ماه رمضان جلوتر از خودش آمده بود و فضا را پر کرده بود. در بین بچه‌ها بحث داغ ماه رمضان و خوردن سحری و افطاری مطرح بود. بعضی از برادران بسیجی و ارتشی گفته بودند نمی‌توانند روزه بگیرند، زیرا شرایط سخت است؛ تازه معلوم نیست کی زنده است کی مُرده، هر روز عراقی‌ها خمپاره حواله‌ی ما می‌کنند. گلوله‌های توپ و خمپاره بود که به سمت آن‌ها بی‌هدف شلیک می‌شد. آن‌ها کمین جاده بودند. گاهی شب‌ها هم یک تیراندازی از طرف گروهک‌های کومله و دموکرات صورت می‌گرفت، درحالی‌که درگیری مستقیمی با عراقی‌ها وجود نداشت، باین‌حال با برخورد گلوله‌های توپ و خمپاره در آن محدوده، روزی یکی دو شهید یا زخمی می‌دادند. دیگر چرا روزه بگیریم؟!

حسین دوباره به کمک برادران دینی خود شتافت و به ارشاد آن‌ها پرداخت. با برگزاری سخنرانی‌های خود اطلاع‌رسانی کرد و موفق شد نظر اکثریت برادرها را تغییر دهد و با آگاهی دادن به برادران هم‌رمزمش، آن‌ها را برای پیشواز رفتن ماه رمضان آماده می‌کرد. سخنرانی‌های او پیرامون آثار جسمی و روحی روزه بود و به برادران می‌گفت: اگر شما می‌خواهید شهید شوید، اگر با دهان روزه شهید شوید، آن وقت می‌شوید جزو یاران خاص حضرت امیرالمؤمنین (ع). مگر آن حضرت در ماه رمضان شهید نشد؟ تعداد زیادی از کسانی که قبلاً مخالف بودند، به پیشواز

ماه مبارک رمضان رفته و روزه گرفته بودند. حسین به فکر کمبود امکانات محل استقرارشان بود، نیاز به یک نمازخانه را به جد احساس می‌کرد. روزی حسین و جعفر با تویوتایی که برایشان غذا می‌آورد، رفتند به شهر بانه. از آنجا بلوک و سیمان تهیه کرده و با خود آوردند. هر دو دست‌به‌کار شدند تا نمازخانه بسازند. بعضی‌ها راضی نبودند و اعتراض می‌کردند و تعدادی هم غر می‌زدند: «این کیه با این سن کم؟ چرا این کارها را می‌کنه؟! از کجا اومده، تا حالا کجا بوده؟» با این حال حسین از روحیه‌ی کاری و استقلال فکری خوبی برخوردار بود و توانست کار را شروع کند. او با جعفر مشغول ساخت شدند. بعد از گذشت دقایقی، وجدان خیلی‌ها بیدار شد و به کمک آن‌ها شتافتند. بچه‌ها یکی‌یکی به جمعشان پیوستند و دست‌به‌دست همدیگر دادند تا نمازخانه جمع‌وجوری ساخته شود. آن‌ها خیلی زود در حین کار مصالحشان تمام شد و چندبار برای تهیه‌ی مصالح به بانه رفتند. البته یک تاقچه در نمازخانه ساخته بودند که حسین کتاب‌هایش را آنجا چیده بود، همین‌طور قرآن و سجاده‌ها را. سقف نمازخانه هم از الوار و نایلون ساخته شد. بعد از برپایی اولین نماز جماعت، عکس دست‌جمعی با دوستان گرفتند. حسین با ساخت این نمازخانه، قامت بچه‌ها را راست کرد. همه در سنگرها از شرایط سختی برخوردار بودند و می‌بایست تمام مدت در سنگر به حالت نیمه‌خیز و یا سینه‌خیز قرار می‌گرفتند. بعد از آماده‌سازی و استفاده از نمازخانه، همه از این کار راضی شده بودند.

بچه‌ها با هم رفیق شده و صمیمیت بیشتری بینشان ایجاد شده بود. آن‌ها با همدیگر برای اقامه‌ی نماز جماعت به نمازخانه می‌رفتند و حسین به آموزش‌های دینی و اخلاقی بچه‌ها اهمیت می‌داد. او آن‌ها را به سوی عشق و توسل بیشتر

با اهل بیت (ع) راهنمایی می‌کرد.

حسین با ذکاوت خود و با حسن خلقی که داشت، با صبر و درایتش به همه فیض معنوی و آرامش روحی می‌داد.

هر روز که می‌گذشت، به تعداد شهدا اضافه می‌شد و این باعث نگرانی فرمانده شده بود. فرمانده به یکی از بسیجی‌ها دستور داد خیلی زود برود به نیروهایی که توی کمین بودند، بگوید از این به بعد حق ندارند به هیچ‌عنوان روزها از سنگر بیرون بیایند. این دستور فرمانده در واقع تأکید مجدد دستوری بود که در ابتدا به بچه‌های کمین داده بود و به دلیل حساسیت منطقه باید تحقیق می‌کرد که گلوله‌ی توپ و خمپاره‌هایی که در مجاورت بچه‌ها می‌افتاد، به‌طور اتفاقی بوده یا هدف‌گیری دشمن آن حادثه را به بار می‌آورد. اگر ثابت می‌شد که دشمن محل دقیق کمین‌ها را یافته است، باید سریع به جابه‌جایی محل اقدام می‌کردند و اگر تیری از طرف آن‌ها شلیک می‌شد، قطعاً کل محورشان لو می‌رفت و زیر آتش دشمن قرار می‌گرفت. به‌ظاهر عراق متوجه تجمع نیروهای ایرانی در آن محدوده نبود و فرمانده می‌خواست از این موضوع مطمئن شود.

با گذشت زمان، نیروهای قدیمی عوض شده و نیروهای جدیدتری به جمع آن‌ها پیوستند. دوری دوستان و جای خالی شهدا آن‌ها را غمگین می‌ساخت. این بار هم حسین بود که به همه‌ی بچه‌ها روحیه می‌داد و می‌گفت هدف را گم نکنید. نگذارید چیزی روحیه‌تان را خراب کند. بعد از اتمام مأموریت، حسین و جعفر به گرگان برگشتند. حسین دوباره با حزب جمهوری اسلامی فعالیت و همکاری تنگاتنگش را آغاز کرد. همچنین با علاقه به تحصیل خود ادامه می‌داد. در آن زمان مسئول حزب آقای دکتر محمد عباسی بودند. در آن زمان بیشتر بچه‌های محله‌ی

شاهکوه در اطراف او جمع می‌شدند و حسین بیشتر هم‌محلّی‌های خود را در حزب می‌دید که مصیبّ عباسی، حمزه گرزین و خلیل گوزلی از جمله آن‌ها بودند.

گاهی وقت‌ها هم جعفر به جمعشان می‌پیوست. علیرضا مهرماه سال بعد با حسین خداحافظی کرد و عازم جبهه شد. حسین با پرس‌وجو از بسیج از دوستان خود بااطلاع می‌شد که آن‌ها در کدام منطقه‌ی عملیاتی هستند؛ لذا قبل از اعزام مجددش به جبهه، آمار بچه‌های هم‌محل را درآورده و می‌دانست که دوستانش در کدام مناطق هستند. علیرضا به سه نفر از هم‌محلّی‌هایشان به نام‌های حسن گرزین، حسینعلی گرزین و صادق کربلایی باقری در جبهه‌ی کردستان محور مریوان و قله قوچ سلطان مشغول انجام وظیفه بودند. مردادماه سال ۶۲ بود. غروب یک روز گرم، علیرضا مشغول نگهبانی در بالای برجک بود و پست می‌داد. محل نگهبانی او ورودی قله بود. در آن زمان نزدیک شدن یک ماشین تویوتا را دید که داخل آن تعداد زیادی از بچه‌ها نشسته بودند. ماشین در نزدیکی او توقف کرد. یک نفر از ماشین پیاده شد و به سمت او آمد. حسین بود و علیرضا، تازه او را دیده بود. از دیدنش خیلی خوشحال شد. علیرضا بر سر پست با حسین احوالپرسی کرد. حسین نزد او رفت و آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند. آن شب حسین مهمان علیرضا بود. درحالی‌که کتاب آمار خود را از کوله‌پشتی‌اش درآورده و آن را ورق زده و مطالعه می‌کرد، علیرضا گفت: «شما تو جبهه هم با خود کتاب آوردی؟!» حسین با لبخند کتاب را ورق زد و گفت از کتاب‌هایش نمی‌تواند جدا شود. او متعجب بود که حسین چطور توانسته از یک فاصله‌ی چهل، پنجاه کیلومتری آن‌ها را تعقیب کند و بفهمد آن‌ها کجا هستند و به نزدشان بیاید. به‌هرحال همه‌ی دوستان از این دیدار خوشحال بودند. حسین فردا را نیز نزد علیرضا و

بچه‌ها ماند. جالب اینجا بود که آن چهار نفر حدود چهل روز در آنجا بودند و در آن محور که به نام قله قوچ سلطان بود، انجام وظیفه می‌کردند و تاکنون از محدوده‌ی خود، آن طرف‌تر هم نرفته بودند، چون گفته بودند از این محدوده بیرون نروید! شاید هم به خودشان اجازه‌ی رفتن نمی‌دادند و به دلیل امنیت جانی هرگز از آن مکان خارج نشده بودند.

در آنجا وقتی در محور قدم می‌زدند، با خود اسلحه حمل نمی‌کردند. غروب روز بعد حسین به علیرضا و دوستان پیشنهاد قدم زدن در محور را داد. اول علیرضا جا خورد و گفت اجازه نداریم، ولی بعد با صحبت‌هایی که حسین کرد، راضی شد. هر دو از سنگر خارج شدند. حسین او را فرستاد تا اسلحه‌اش را بیاورد. او رفت و با اسلحه برگشت. در گوشه و کنار آن محدوده، سنگر بچه‌های بسیجی بود. سنگر گردان اصفهان، سنگرهای بچه‌های ارتشی، بچه‌های اطلاعات عملیات، علیرضا گفت اینجا مثل حیاط خانه‌مان است، ما اسلحه حمل نمی‌کنیم. اسلحه را بر دوشش انداخته بود و در کنار حسین راه می‌رفت. حسین گفت با من بیا با شما کاری دارم! یک مسافتی را که رفتند، علیرضا ایستاد و گفت: دیگر حق نداریم از این جلوتر برویم. آنجا کانال عمیقی بود و ارتفاع داشت. حسین داخل کانال پرید و گفت شما هم بیا تو کانال، نترس. حسین به رفتن ادامه داد. علیرضا که نمی‌خواست تنها به عقب برگردد، چاره‌ای نداشت و داخل کانال پرید. حسین جلو می‌رفت و علیرضا پشت سرش. صد متری که رفتند، حسین ایستاد، به اسلحه‌ی علیرضا اشاره کرد و گفت «شما آموزش نظامی را کامل یاد نگرفته‌اید.»

- چرا؟

حسین با تبسم پاسخ داد «فردی که مسلح است، باید جلوتر قرار بگیرد.»



این شد که علیرضا به ناچار جلوی او قرار گرفت، درحالی که اسلحه‌اش را با دو دست جلوی سینه گرفته بود، به راهشان ادامه دادند تا به انتهای کانال به یک دیده‌بان رسیدند. علیرضا جا خورد، فکر کرد او عراقی است، خواست شلیک کند. حسین مانع شد، گفت نترس این دیده‌بان ایرانیه! تا آن موقع هیچ کس آنجا را به این شکل که امروز دیده بودند، برایشان معرفی نکرده بود. آن‌ها جلوتر رفتند تا به سنگر دیده‌بان رسیدند. دیده‌بان از بچه‌های جندالله بود. او علیرضا را می‌شناخت، گفت: پسر برای چی آمدید اینجا؟! علیرضا با اشاره دست، حسین را نشان داد و با خنده گفت: مقصدش اینجاست! حسین از دیده‌بان سؤالاتی پرسید در مورد عراقی‌ها که اینجا چه کار می‌کنند. دیده‌بان هم به او پاسخ داد. بعد از کمی صحبت، حسین از او خواست تا اجازه دهد به کمین سه بروند. کمین کمی پایین‌تر بود. آن‌ها در حدود پانصد متری عراقی‌ها بودند. درحالی که دیده‌بان با آن‌ها مخالفت کرد و اجازه نداد. آن‌ها هم همان راه رفته را برگشتند، اما این بار با کلی اطلاعات از جغرافیای آن منطقه. آن روز تجربه‌ی شیرینی بود برای علیرضا و درسی شد برایش تا بیشتر اطرافش را بشناسد و تحقیق کند.

حسین با جسارت و تجربه‌ای که داشت، باعث شد تا علیرضا احاطه و تسلط بیشتری به منطقه پیدا کند. وقتی برگشتند به سنگر دیدند که تعدادی از دوستان به جمعشان اضافه شده‌اند. دیگر در سنگر جا نبود. بچه‌ها به کمین دو بی‌سیم زده بودند که مهمان آمده. آن شب بچه‌های بیشتری ریخته بودند تو سنگر علیرضا و جای خوابیدن هم نبود. سنگرها در قله طوری بود که حالت خاکریزی داشت و با فلز و گونی ساخته شده بودند. پشت آن هم خاک ریخته بودند. اما در بالای این سنگر یک انباری بود. آخر شب شده بود. به خاطر هوای گرم مردادماه و ازدحام

بیش از حد بچه‌ها که به‌طور فشرده کنار هم نشسته بودند، حسین پیشنهاد می‌دهد که بر روی پشت‌بام سنگر بخوابند. در نهایت به اتفاق حسین گرزین به پشت‌بام سنگر رفتند تا بخوابند. هوا گرگ‌ومیش شده بود. عراقی‌ها آتش برپا کرده بودند. سروصدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره‌های عراقی فضا را پر کرده بود. هنوز صبح نشده بود که حسین گرزین از بام آمد پایین و داخل سنگر شد و به علیرضا که تازه بیدار شده بود، گفت بیشتر از این جرأت بالا ماندن را ندارد. ترجیح داده تو سنگر بخوابد.

حسین از شلوغی آتش‌بازی عراقی‌ها و خمپاره‌هایشان ترسیده بود. با اینکه می‌دانست بی‌هدف تیراندازی می‌کنند. حسین با جسارت تمام روی پشت‌بام بود و به‌ظاهر استراحت می‌کرد. او به آسمان چشم دوخته بود و با خالق عرش کائنات نجوا می‌کرد.

با گذشت زمان، دوران خدمت تعدادی از برادران رزمنده به پایان رسید. حسین با دوستانش نیز جزو گروه‌هایی بود که به شهر خود، گرگان بازگشتند. او به سلامت به خانه بازگشت. با دیدن حسین، پدر و مادر اشک شوق در دیدگانشان حلقه زده بود. خواهران و برادران عاشقانه در آغوش برادر می‌رفتند و او را می‌بوسیدند. خانواده غرق در شادی و آرامش شده بود. حسین درحالی‌که به دروس عقب‌افتاده‌ی خود می‌رسید، به محافل مذهبی در مسجد جامع هم می‌رفت و در نماز جماعت و سخنرانی‌ها و مراسم مذهبی و در تشییع جنازه‌ی شهدا همواره شرکت می‌کرد و از هر گونه کمکی دریغ نمی‌کرد. او برای کمک به خانواده‌ی عزیزان شهدا همیشه پیش‌قدم بود و خالصانه خدمت می‌کرد. او به مادر و اعضای خانواده سفارش می‌کرد حتماً در مراسم تشییع جنازه‌ی شهدا

شرکت کنند و مبادا از شرکت در نماز جمعه غافل بمانند.

روزی در منزل بود، داشت کت و شلوار می پوشید و آماده برای رفتن به دفتر حزب جمهوری اسلامی می شد. کفش هایش را پوشید و به راه افتاد. هنوز از در حیاط خارج نشده بود که متوجه صدای خراشیده‌ی جیغ مادر می شود. به سرعت خود را به بیرون می رساند. مادر را می بیند که با گریه‌زاری روی سرش می زد و می گفت: «حسین! بچه افتاد توی رودخانه...» دقایقی قبل نرگس کوچولو خواهر حسین که هنوز مدرسه نمی رفت، جلوی در ایستاده بود و با چکمه‌های صورتی رنگش سنگ ریزه‌ها را به سمتی پرتاب می کرد که ناگهان اسبی با سرعت به سمتش آمد و او وحشت زده به اسب نگاه می کرد. اسب رمیده بود و به سرعت از کنارش رد شده بود. نرگس تعادلش را از دست داده و در آب رودخانه‌ی هم‌جوار منزلشان افتاده بود. مادر متوجه جیغ نرگس شده بود. با عجله و سراسیمه به بیرون از خانه آمد، پسر بچه‌ی رنگ پریده‌ای را دید که با انگشت اشاره رودخانه را نشان می داد. او متوجه نرگس می شود. مادر در سر و صورت خود می زد و از حسین کمک می خواست. آب رودخانه عمیق بود و نرگس را با خود می برد. نرگس در آب دست و پا می زد و گاهی به زیر آب می رفت، مقداری آب می خورد و بالا می آمد. کمی جلوتر پلی بود. نرگس داشت به پل می رسید که دید حسین خود را به آب انداخته و جلوتر منتظر اوست و به محض رسیدن نرگس به پل، حسین او را از آب گرفت بر روی دستانش بلند کرد. مردمی که بر روی پل جمع شده بودند، او را می گیرند. بدین صورت نرگس توسط برادر عاقل و شجاع خود نجات پیدا کرد. بعدها مادر می گفت آن رودخانه تا به حال چند تن از کودکان محل را قربانی کرده بود.

آن شب همه دور هم جمع شده بودند. پدربزرگ مهربان آمده بود تا نوه‌های گلش را ببیند. او حسین را خیلی دوست می‌داشت. حاج رضا ملک، خوش‌بین بود؛ مردی باایمان و بااخلاص که بعدها رفتار او زبانزد خاص و عام شد. آن شب علی برادر بزرگ هم در جمع خانواده حضور داشت. حسین و علی با خواهر و برادرانش دور پدربزرگ حلقه زده بودند و از صحبت‌های پدربزرگ فیض می‌بردند، مثل این بود که می‌خواست هرچه می‌داند، آن شب برای نوه‌های عزیزش بازگو کند. او دست نوازش بر سر یکایک نوه‌هایش می‌کشید و می‌گفت: عزیزانم هرچه را که امشب می‌گویم، آویزه‌ی گوشتان کنید. بدانید که روزی را خدا می‌دهد و روزی پایه‌پای عمر دارد می‌رود. با همدیگر می‌روند. عجله نکنید، اگر خداوند قرار است روزی حلال را تو صد سالگی (به فرض صد میلیون) به شماها بدهد، آرام‌آرام می‌دهد. عجله نکنید. نگران نباشید، ولی اگر این صد میلیون را تو بیست سالگی از راه غیرحلال به‌دست آورید، پس روزی خودتان را گرفته‌اید، یعنی به‌رحال سه‌مستان را گرفته‌اید و روزی‌تان تمام شده است، بنابراین عمرتان هم تموم می‌شود. به یک دلیلی مثل تصادف و انواع بیماری و غیره... بالأخره به یک صورتی عمر انسان به پایان می‌رسد. او انسان بسیار دقیقی بود و با اینکه سواد رسمی نداشت، واقعاً درست فکر می‌کرد! پدربزرگ حکیمانه نوه‌هایش را پند و اندرز می‌داد.

مادر پدر را خیلی دوست می‌داشت و از اینکه فرزندانش این‌گونه به صحبت‌های پدر گوش می‌دادند، خیلی خوشحال بود. حسین با علاقه‌ی بسیار به پندهای پدربزرگ گوش می‌داد و دوست داشت برای مدتی با خود خلوت کند. از این‌رو به پدر و مادرش گفته بود فردا می‌خواهد به صحرا برود و ساعاتی در آنجا بماند و

بعد با خنده گفت: اگر گوسفندی هم بود، به چرا می برم!

علی با لبخند گفت: چرا تو ببری؟ چوپان که هست!

حسین کمی سکوت کرد و گفت: مگر بیشتر انبیا چوپان نبوده‌اند؟ من می‌خواهم با خدای خود زیر آسمان آبی خلوت کنم! علی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و کمی فشار داد و با تحسین به او نگریست و در فکر فرو رفت! حسین صبح زود با خوردن مختصری صبحانه که مادر تهیه دیده بود، آماده‌ی رفتن به صحرا شد. لباس ساده‌ای پوشید. مادر نیز مقداری نان و پنیر را در پارچه‌ای بست و به او داد تا توشه‌ی راهش باشد. حسین کیفش را آورد و در آن چند برگ کاغذ و قلم، یک جانماز و یک جلد قرآن گذاشت. بعد تو راهی مادر را هم در آن جای داد. از مادر تشکر کرد و از خانه خارج شد.

او پس از عبور از کوچه‌راه‌های روستا و گذر از جوی آب و رودخانه و زمین‌های زراعی و رفتن از سربالایی و سراسیمبی، گاهی هم محلی‌هایش را می‌دید. می‌ایستاد سلام و احوالپرسی می‌کرد و دوباره به راه خود ادامه می‌داد. حسین سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد، هنوز خورشید طلوع نکرده بود... به دوردست‌ها خیره شد و به دشت و چمنزار؛ هنوز کوره‌راهی مانده بود. کم‌کم به دشت رسید. نفس عمیقی کشید. بند کیفش را از روی شانه‌اش پایین کشید. کیف را بر روی چمن‌های سبز و شبنم‌زده‌ی دشت گذاشت. گوسفندانی را دید که در آن نزدیکی مشغول چرا بودند و سگ گله نیز در کناری نشسته مراقب آن‌ها. در لابه‌لای سبزه‌ها، گل‌های شقایق وحشی جلوه‌گری می‌کردند و همچون نوع‌روسانی زیبا خود را به نمایش گذاشته بودند. حسین به اطراف چشم دوخت. دشت آرام و خنک بود. باد به آرامی می‌وزید و ساقه‌های بلند علف‌ها را به رقص درآورده بود.

او به آرامی روی علفزار دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. به آسمان زیبا چشم دوخت. تکه‌های ابر سفیدی که در اشکال مختلفی ظاهر شده بودند، به آرامی شکل عوض می‌کردند و در صفحه‌ی آبی آسمان به حرکت درآمده بودند. تبسم بر روی لبانش نقش بسته بود. مدتی در فکر فرو رفت. نفس عمیقی کشید. گاهی ذکر می‌گفت و شکر می‌کرد. به سخنان پدربزرگ فکر می‌کرد به روزی و تقدیر و به عمر و سرنوشت، به حکم و عدل خداوند، به آینده، به هدف، به خانواده، به عبادت، به بندگی، به امام عزیز، به جبهه و رزم و به عشق، عشق الی‌الله و به عشق مطلق. مدتی گذشت. بلند شد و نشست. به سمت کیفش خم شد، آن را برداشت و زیپش را باز کرد. قرآن را از داخل آن درآورد. بوسید و باز کرد، آیاتی از آن را تلاوت کرد، سپس برگه‌های سفیدی را از کیفش درآورد. با قلمی در دست بر روی آن می‌نوشت. مدتی گذشت. گاهی به دوردست‌ها خیره می‌ماند و فکر می‌کرد، زمانی هم می‌نوشت. چند برگه نوشته بود. برگه‌ها دیگر سفید و بی‌روح نبودند. کلمات رنگ آبی به خود گرفته بودند، جان گرفته بودند. دقایقی زیر لب زمزمه می‌کرد. ساقه‌ی نازک علفزار را لمس کرد و گلی زیبا در میان آن را نوازش می‌داد. مدتی در فکر بود. به گوسفندانی که نزدیک آمده و مشغول چریدن علف بودند، خیره ماند. آنچنان در آرامش و بی‌تفاوتی در حال چریدن بودند که حسین را به وحشت غفلت از خود انداخت! کمی بعد بر روی کاغذ نوشت: «الهی مرا آنچنان قرار ده که همواره مرا به سوی خودت فراخوانی و من ندای تو را پاسخ گویم و آنچنان ساز که نور جمالت بر من تابش گیرد و از هیبت و جلالت، لرزه بر اندامم افتد و به آن مقام رسان که تو پنهان با من راز گویی و من آشکارا فرمان تو برم.»

حسین در خود فرو رفته بود. به آرامی اشک می‌ریخت و قلم را به حرکت درمی‌آورد. او برای دل خود می‌نوشت و با خدای خود نجوا می‌کرد. شاید هم آخرین وصایای خود را بر روی کاغذ می‌آورد و برای همیشه ماندگار می‌ساخت. همچنان اشک بر روی گونه‌اش جاری می‌شد و قلم روی کاغذ به حرکت درمی‌آمد که: «معبود من! تو روا نداشتی که من در دنیای هستی در نظر خطاپوش بندگان شایسته‌ی تو رسوا شوم. در روز قیامت هم مرا در انظار جهانیان رسوا مگردان.»

زمان بی‌وقفه می‌گذشت. نه تنها از فعالیت‌ها و تلاش حسین کاسته نمی‌شد، بلکه هر روز با روز قبلیش متفاوت بود. سعی داشت همواره به علم و دانش خود بیفزاید و در مسیر حق گام‌های محکم و استوارتری بردارد. او در فعالیت‌های حزب و بسیج، عاشقانه زحمت می‌کشید و از آنجایی که لبخند از روی لبانش جمع نمی‌شد، خیلی زود محبوب و مجذوب همگان می‌شد. حسین روزبه‌روز به فرمانده بسیج نزدیک‌تر می‌شد. با علاقه‌ی وافری که نسبت به یکدیگر داشتند، در بیشتر محافل مذهبی در مساجد و بسیج کنار هم دیده می‌شدند. آن‌ها روابط دوستانه‌ی تنگاتنگی داشتند. دهه‌ی اول محرم بود، حسین با عده‌ای از دوستان و هم‌محل‌های بسیجی، فعالیت‌های خود را در روستا آغاز کرده بودند. او در روستا هم فعالیت‌های عقیدتی داشت. ایام تاسوعا و عاشورا بود. همه‌ی مردمی که به نوعی وابستگی به روستا داشتند، از شهر می‌آمدند تا در مراسم عزاداری کربلای حسینی در روستای قرن‌آباد شرکت کنند. برادر رضا گرزین، فرمانده بسیج، اتفاقات شب تاسوعا را در روز عاشورا برای حسین تعریف کرد و گفت عده‌ای با رئیس هیئت مخالفت کرده، با اعتراض با او برخورد کرده‌اند. یک گروه معترض، رفتاری مغایر با احترام به فضای عزاداری امام حسین(ع) ایجاد کرده

بودند و مردم از این برخورد رنجیده خاطر شده‌اند. آن‌ها حضور بسیج در هیئت را مداخله می‌دانستند.

ما در واقع دچار چنین مظلومیتی شده‌ایم. او با حسین از این وضعیت به‌وجود آمده گلایه می‌کرد. دقایقی نگذشته بود که حسین بلند شده، می‌رود پای منبر پشت تریبون می‌ایستد و یک‌تنه با جسارت و بصیرت تمام صحبت کرده و از بسیج دفاع و حمایت می‌کند. این رفتار تحسین‌برانگیز حسین، بار دیگر باعث تعجب دوستان و فرمانده شده بود. در آن زمان که بسیج مورد حمله‌ی توطئه‌های دشمنان داخلی قرار می‌گرفت، حسین با ارادتش به بسیج و با خلوص نیت، با آگاهی و قدرت بیانی که داشت، چنان سخنرانی می‌کرد که کمتر کسی شبهه‌ای از نیروی بسیج برایش باقی می‌ماند. مسجد پر از جمعیت بود. بعد از سخنرانی او، مردم عاشقانه در روز عاشورای حسینی عزاداری کردند.

با گذشت زمان نیروهای معاند و الحادی در مقابل انقلاب اسلامی قد علم کرده بودند؛ طوری که تنها جایی که مأمنی بود برای مجموعه‌ی نیروهای ولایت‌مدار و پیرو امام(ره)، حزب جمهوری اسلامی بود. حسین در جمع دوستان خود می‌گفت حزب جمهوری اسلامی معبد است، یعنی همه‌ی کسانی که وارد عرصه‌ی حزب شده‌اند، این مکان را به‌عنوان جایگاه عبادت می‌دانند. حسین در حزب از توانمندی فکری بسیار بالایی برخوردار بود. در همان مقطع، یک بینش خاصی نسبت به دوستانش داشت که ناشی از تأثیرگذاری در ساختار فکری ایشان بود. او در بین دوستان، بحث‌های اخلاقی حضرت آیت‌الله مشکینی(ره) و خلاصه‌ای از بحث‌های اصول کافی را تدریس می‌کرد و با دقت مسائل را دنبال می‌کرد. ایشان از بصیرت خاصی برخوردار بودند و روح نقادی نسبت به روند



حرکت‌های انقلابی داشتند. آنچه که می‌گفتند، شاید برای دوستان قابل هضم و درک نبود. نگاه بلندش به آینده‌نگری، بسیار بالا بود؛ طوری که با دوستان حزبی در مورد آقای آیت‌الله منتظری و بحث قائم مقام رهبری‌شان صحبت می‌کردند. بعد نگاه دیگرشان نسبت به حضرت آیت‌الله خامنه‌ای بارز و امیدوارکننده بود. ایشان به صراحت می‌گفتند «برای آیت‌الله خامنه‌ای دعا کنید و صدقه بدهید» و با بینشی که داشتند، بسیار به ایشان علاقه‌مند بودند. شاید هم از نگاه تقوایی بالاتری برخوردار بودند و به ایشان الهاماتی می‌شد که اینچنین نگاهشان خاص بود. به نظر می‌رسید آنچه که بر زبان می‌آورد، به‌طور جد در ذهنشان تداعی می‌شده است.

روزهایی که در حزب می‌گذراندند، در جمع دوستان جلال و حمزه و مصیب و منصوری و... با مطالعه‌ی کتاب‌های شهید مطهری و علامه طباطبایی به بحث‌های فلسفی و منطقی می‌پرداختند. او همیشه در آن جلسات یکی از افرادی بود که در مسائل سیاسی و اعتقادی اظهارنظر می‌کرد و حرف تازه‌ای برای گفتن داشت.

در حزب الگوهایی چون دکتر بهشتی و آیت‌الله خامنه‌ای که از بزرگان حزب بوده و کارهای بسیار حساب‌شده و تشکیلاتی را انجام داده بودند، مطرح می‌شد. همچنان که با چاپ کتابی با عنوان «مواضع ما» احزاب می‌توانستند در دنیا مواضعشان را مطرح کنند، در موضوعات مختلف سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و مذهبی اعضای حزب در جلسات بر روی کتاب مواضع ما بحث می‌کردند. ضمن اینکه جزوات خاصی هم پیرامون موضوعات توزیع می‌شد که برای اعضا، پرمحتوا و پرجاذبه بود.

حسین بین دوستان همواره اظهار می‌کرد که نگران پیام آینده‌ی انقلاب است و آرزو می‌کرد انقلاب برای همیشه همچنان محفوظ بماند. او اعتقاد و ارادت خاصی به روحانیت داشت، به‌خصوص به حضرت امام خمینی(ره) و آیت‌الله خامنه‌ای.

در حزب شاخه‌های دانش‌آموزی هم فعالیت خودش را داشت. بیشتر در جهت ساختن اندیشه‌های دینی شاگردان تلاش می‌کردند. آن‌ها هفته‌ای دو روز، روزهای یکشنبه و چهارشنبه کلاس داشتند. این کلاس‌ها از دسته‌های چهار تا شش نفره تشکیل می‌شد. دانش‌آموزان با هم در موضوعات مختلف روز هدایت شده و بحث می‌کردند. در این کلاس‌ها انتخاب موضوعات به‌عهده‌ی خودشان بود. آن‌ها در این مکان از خبرهای سیاسی مملکتی نیز مطلع می‌شدند. گاهی اخبار خاص بود، فراتر از آنچه که در سطح جامعه مطرح می‌شد؛ همچنین اطلاعاتشان نسبت به مسائلی که در بین مسئولان اجرایی نظام مطرح می‌شد، عمیق‌تر و اخص‌تر می‌شد که می‌توانستند راحت‌تر تصمیم‌گیری کنند. شهید عباسی از این اطلاعات به‌خوبی بهره می‌گرفت و همواره مدافع ارزش‌های نظام بود. برای حسین اینکه نظام و تشکیلات حزب زیر نظر ولایت فقیه اداره شود، دغدغه‌ی فکری شده بود. خوشحال بود از اینکه قانون اساسی، و تنظیم‌کننده آن، دکتر شهید بهشتی هستند.

حسین در حزب جمهوری اسلامی، چون ستاره‌ای در جمع اعضا می‌درخشید. به‌دلیل ویژگی‌های برتری که داشت، همان‌گونه که در دانشگاه پزشکی یکی از زبدگان زمانه‌ی خود بود. او در کنار تحصیل، رسالتی چون نبرد با دشمن را در جبهه‌ها پیاده می‌کرد و توانست در دفاع از ناموس و وطن خود نقش‌آفرین باشد.

گاهی هم که از جبهه بازمی‌گشت، با دبیر حزب آقای محمد عباسی می‌نشست و با علاقه در مورد جنگ و مسائل سیاسی و فرهنگی صحبت می‌کردند. ایشان موارد را از جبهه‌های مختلف نگاه می‌کردند. یک جبهه‌ی نظامی که داخل دفاع مقدس بود، دوم جبهه‌ی فرهنگی آن و بسیار نکات جالب توجهی را برای دبیر حزب بازگو کرده و پیرامون آن با او درد دل می‌کرد و از جمله از ضروریات توجه به رزمندگان بود که در این دسته از مقاومت‌ها وجود داشت. او با تیزبینی بسیار بالایی که داشت، بحث می‌کرد و به نظر می‌رسید که یک استاد، راهکارهای اجرایی صحنه‌ی اجتماعی و فرهنگی جبهه را طراحی می‌کند. او عرصه‌ی سیاسی کشور را رصد می‌کرد و در عین حال به نظر می‌رسید یک نظریه‌پرداز در جمعشان وجود دارد. ایشان مسیر روحانیت را به‌عنوان شاخص می‌شناختند و همواره جهت‌گیری‌شان در همراهی با روحانیت بود و پیروزی انقلاب اسلامی را در رأس و پیش‌تاز بودن روحانیت می‌دانست. خط صراط مستقیم انقلاب را خوب می‌شناخت و همان را تقویت می‌کرد. اهل اعوجاج و موارد دیگر نبود. او فردی با شخصیت سالم و با استعداد، متدین و باسواد با درک شعور بسیار بالا و تأثیرگذار بود. نسبت به شخصیت‌هایی که در نظام باید مورد حمایت قرار می‌گرفت و خطوطی که باید مورد توجه قرار می‌گرفت، بسیار اهمیت قائل بود. این ویژگی‌های شخصیتی بارز شهید حسین عباسی چنان در افراد تأثیرگذار بود که گاهی به‌نظر می‌رسید عالمی صحبت می‌کند، نه یک دانشجوی جوان و تازه‌کار. او در کلاس‌های رابطین حزب و مجموعه‌ی دانش‌آموزی در کنار دوستان خود آقایان جلال و مسعود رضانی و مصیب و دیگر دوستانش، فعالانه فعالیت می‌کرد و می‌درخشید. این مراوده‌های دوستانه همچنان در حزب ادامه

داشت تا زمانی که حضرت امام، به دلیل حفظ و مصالح نظام و دفاع مقدس، دستور دادند حزب فعالیتش را متوقف کند، به این دلیل که سران حزب خودشان از مسئولان اصلی کشور برگزیده شده بودند.

گاهی دوستان در خلوت دوستانه و صمیمی خود، از آرزوهایشان صحبت می کردند. حسین همیشه آرزو داشت با یک پزشک ازدواج کند. گاهی می شد که مشخصات همسر آینده اش را نیز می گفت و این باعث کنجکاوی دوستان می شد. او با تبسم زیبایی که همیشه بر چهره اش می نشست و محاسنی که هنوز کامل در نیامده بود، چهره ی زیبایش را معصومانه تر نمایان می کرد. گاهی دوستان ابراز می کردند وقتی به حسین نگاه می کنند، به یاد عبادت خداوند می افتند. او با دیگران همواره مراوده و ارتباط خوبی برقرار می کرد.

سال ۶۲ خبر ازدواج یکی از دوستان حزب نقل مجلس شده بود. جلال با حسین هم سن بود، ولی زودتر از بقیه ی دوستان موفق شده بود ازدواج کند. حسین که باخبر می شود، هدیه ای تهیه دیده و با یکی از دوستان برای عرض تبریک به منزل جلال می روند. جلال از دیدن دوستان حزبی خود بسیار خوشحال می شود. دیدارها تازه شده بود، بعد از مدتی گپ و گفت دوستانه، حسین با آرزوی خوشبختی برایشان با تبسمی بر لب از آن ها خداحافظی کرده و آنجا را ترک می کند.

جلال برای همسر خود می گفت «مؤمن در حقیقت تبسم بر لب اوست.» در نهج البلاغه آمده است انسان های باتقوا کسانی هستند که وقتی شما به آن ها نگاه می کنید، مردم فکر می کنند مریض هستند، در حالی که مریض نیستند، بلکه آن ها در تفکر و اندیشه ی مسئله ی بسیار مهمی هستند که آن ها را آرام جلوه می دهد. حسین آرام، متواضع و متین بود و از احساس مسئولیت والایی برخوردار بود که

در مراودات خود نشان می‌داد.

بعد از گذشت یک سال، جلال از حسین و دوستان خداحافظی کرد و با خانواده‌اش به شهر مقدس مشهد مهاجرت می‌کند. بعدها حسین یک‌بار توفیق پیدا می‌کند با برادرش علی به مشهد بروند که در آنجا به منزل دوست عزیزش جلال سر می‌زند.

حسین در دبیرستان طرفداران زیادی داشت، چون بسیار دوست‌داشتنی و محبوب بود. همه به او علاقه نشان می‌دادند. به دلیل هیجانانگیز و شور سیاسی که بین شاگردان بود و فعالیت گروه‌های متعدد، از جمله گروه‌های چپ و منافقین، نهضت آزادی، جبهه‌ی ملی، حزب توده و غیره در مدارس رایج شده بود. ارائه‌ی بولتن، روزنامه و کتاب‌هایشان، و جایی هم که این فضا را تشکیل می‌داد، به ظاهر دبیرستان شهید رجایی بود. در دبیرستان سالن خیلی بزرگی بود. بچه‌ها زنگ تفریح می‌آمدند آنجا تا برای بررسی و مطالعه، کتاب و روزنامه‌ی حزبشان را مطالعه کنند.

حدود دو سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود که فعالیت‌های منافقین شدید شده بود، به خصوص حزب توده. آن‌ها صبح‌ها می‌آمدند جلوی در بزرگ دبیرستان شهید رجایی که محل تحصیل حسین بود. او با حمزه دوست عزیزش هر صبح می‌دیدند که منافقین جلوی در دبیرستان منتظر ایستاده‌اند. آن‌ها با ایجاد اغتشاش آرامش محیط مدرسه را به هم می‌زدند، طوری که باعث تعطیلی کلاس‌ها می‌شد. با سروصداهای به‌وجود آمده، بچه‌ها از کلاسشان خارج شده، شروع به درگیری می‌کردند. تعداد منافقین نسبت به بچه‌های حزب‌اللهی بیشتر بود. آقای بهمنی یکی از شاگردان دبیرستان بود که با منافقین به شدت برخورد می‌کرد و درگیر

می‌شد. بیشتر اوقات حسین با حمزه و مصیب در دبیرستان مصطفی خمینی ناظر این درگیری‌ها بودند. حسین از این قضیه ناراحت بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا اوضاع را آرام کند و مانع درگیری شود، ولی گاهی درگیری آن‌قدر پیش می‌رفت که بیشتر بچه‌های حزب‌اللهی مجبور می‌شدند جواب سنگ‌پرانی جوانان فریب‌خورده‌ی گروهک‌ها را بدهند. گاهی اوقات درگیری‌ها دو الی سه ساعت به طول می‌انجامید و مدرسه به‌طور کامل تعطیل می‌شد. بعد کم‌کم همه متفرق می‌شدند و دوباره روز بعد همین برنامه تکرار می‌شد.

بهمنی که تبلیغ و برخورد منافقین برایش غیرقابل تحمل بود، نمی‌توانست اجازه دهد منافقین در آنجا تبلیغ کنند. حسین، بهمنی را به آرامش دعوت می‌کرد و به او می‌گفت سعی کنید با آن‌ها درگیر نشوید. همچون اردک در جریانات سیاسی باشید. تو آب شنا کنید، ولی خیس نشوید. به قول دکتر بهشتی با آن‌ها جاذبه در حد اعلا و دافعه در حد ضرورت داشته باشید. بعد با لبخند به پشت بهمنی می‌زد و می‌گفت: «شما نباید با برخورد قهرآمیز بهانه به آن‌ها بدهید تا مدارس را به تعطیلی بکشانند.» منافقین باید در حاشیه باشند، ما باید با آن‌ها برخورد منطقی و استدلالی داشته باشیم، نه اینکه برخورد قهرآمیز به این شکل. منافقین به هیچ صراطی مستقیم نبودند. بعد از گذشت مدتی، سلاح به دست گرفتند و در خیابان‌ها تعدادی از بچه‌های حزب‌اللهی را به شهادت رساندند. آن‌ها با این اعمال وحشیانه تا چند سال به سلسله ترورهای خود ادامه دادند.

آن زمان حسین در دبیرستان نقش فعالی داشت و در جهت آرامش فضا تلاش می‌کرد؛ طوری که گاهی مانع تعطیل شدن دبیرستان می‌شد. او که در انجمن اسلامی دبیرستان نقش فعالی داشت، با روزنامه‌دیواری‌هایی که با اختیار خود

تهیه می‌کرد، اطلاع‌رسانی می‌کرد و به‌عنوان یک عنصر فعال در مدرسه تأثیر بسزایی داشت.

گاهی پیش می‌آمد که حسین برای دوستان از خاطرات جبهه و جنگ می‌گفت و از خوشی‌ها و تلخی‌هایش... «زمانی که به جبهه می‌رفتیم و برای مدتی دبیرستان را ترک می‌کردیم، طبیعی بود که از بخشی از دروس عقب می‌افتادیم. زمان برگشتن از جبهه، گاهی وقت‌ها دانشجوها و اساتیدی که ما را با آن لباس‌های سبز رنگ سپاهی و بسیجی می‌دیدند، از برخورد نگاهشان احساس می‌کردیم ما را جزو کسانی می‌بینند که از درس و مدرسه فرار کرده‌اند و در پی درس نیستند. این برخوردهای آزاردهنده در ذهن ما شکل می‌گرفت تا زمانی که در عرصه‌ی امتحان به محض کسب رتبه‌ی عالی به‌صراحت می‌دیدند که جزو محصلین نخبه‌ی زمانه‌ی خود هستیم؛ آن‌گاه نگاهشان تغییر می‌کرد و تحسین برانگیز می‌شد.»

حسین می‌گفت پیرو ولایت باید کسی باشد که در تمام عرصه‌ها حضور داشته باشد؛ به‌خصوص که اکنون انقلاب اسلامی نیازمند به‌دفاع است. حتا گاهی وقت‌ها در بین مسیر پیش می‌آمد که دبیر فیزیک یا ریاضی با ماشین می‌آمدند سر راه حسین قرار می‌گرفتند و او را محترمانه سوار کرده، با خود می‌بردند. به نظر می‌رسید بعضی از مسائلی را که نمی‌توانستند حل کنند، حسین برایشان حل می‌کرد.

حسین دوران زیادی را با دوست نزدیک خود مصیب گذرانده بود. زمانی نیز در تابستان با او در کارهای ساختمانی شهرستان برای تأمین مخارج سال تحصیلی کار می‌کردند، اما با اینکه حسین می‌توانست از نظر مالی از طریق خانواده تأمین

شود، ولی دوست داشت کار کند تا هزینه‌ی تحصیلی‌اش را خودش بپردازد. پدرش علاوه بر کار کشاورزی و دامداری، به‌نوعی در کار تجارت هم فعالیت داشت و در طی سال در پی خرید و فروش پنبه، فرش، برنج و سیب‌زمینی و... بود. در این دوران حسین با دوست و هم‌محللی دوران کودکی‌اش امیر سناعی، معاشرتش پررنگ‌تر شده بود. با او در مسجد و مراسم مذهبی که در شهر برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. آن‌ها هم‌صحبتی‌های خوبی بودند و با اینکه در رشته‌ی تحصیلی متفاوتی درس خوانده بودند، ولی با داشتن یک هدف مشترک، اغلب شب‌ها برای آمادگی کنکور در کنار همدیگر مطالعه می‌کردند. ضمن اینکه در طی این دوران پرمشغله‌ی کنکور، به جبهه نیز می‌رفتند؛ طوری که صمیمیتشان بیشتر در جبهه رنگ گرفته بود. آن‌ها به مناطق جنوب و غرب اعزام شده بودند و همواره در فرصت‌های به‌وجود آمده به جبهه عزیمت می‌کردند. بچه‌ها رفتار حسین را متعادل می‌دیدند، طوری که هم از بحث درس و دانشگاه از او می‌شنیدند، هم از امام و شهید و جنگ و جهاد، هم از تعبد و نماز و رعایت حلال و حرام. این نکات برایشان بسیار آموزنده بود. او بسیار باانصاف و باحوصله بود. در حوزه‌ی مسائل سیاسی کشور هم آدم پیگیری بود و نسبت به اوضاع و احوال داخلی کشور اطلاعات جامعی داشت و به صراحت و یقین نظر می‌داد و مشورت می‌کرد. اهل تبادل نظر بود و خیلی علاقه‌مند بود موضوعات را کالبدشکافی کند و هرگز بی‌تفاوت از موضوع مطرح‌شده نمی‌گذشت. دوستان هر جایی که با او می‌رفتند، به آن‌ها خوش می‌گذشت، زیرا بسیار راحت بود؛ هم اهل عبادت و هم خوش‌رفتار بود.

سال ۶۱ برادر حق‌شناس دوست حسین و امیر، در جبهه‌ی غرب، منطقه‌ی کردستان بود و در عملیات آزادسازی جاده‌ی بانه - سردشت از دست گروهک



کومله و دموکرات حضور داشتند. بعد از مدتی که در آن منطقه بودند، روزی حسین با یک گردان دیگر به آن‌ها ملحق می‌شوند. شب قبل از آمدن حسین، امیر خواب می‌بیند که او با یک گردان به آن منطقه آمده و به آن‌ها ملحق می‌شود. حتا نحوه‌ی برخورد و دیدارشان نیز درست همان‌گونه که در خواب دیده بود، برایش تداعی شده بود. حسین در بین دوستان جبهه‌ای‌اش از شور و هیجان زیادی برخوردار بود، حتا از یک عقلانیتی برتر برخوردار بود که او را به سمت تحصیل در رشته‌ی پزشکی سوق می‌داد.

در جبهه‌ی عملیاتی غرب کشور در نقاط مرزی کردستان منطقه‌ای بود که چند سالی در دست گروهک دموکرات بود. امکان تردد زمینی در آن مسیر وجود نداشت. تنها راه رفت‌وآمد به شهر سردشت، راه هوایی بود. آن‌ها سال‌ها بود که راه زمینی منتهی به شهر را بسته بودند. در آنجا جنگ چریکی سختی برقرار بود. در اواخر فصل زمستان بود، از طرفی سوز و سرما و هوای طوفانی منطقه و از طرف دیگر سنگینی جنگ، عرصه را بر همه تنگ کرده بود. نیروها با تمرین‌های سختی که گذرانده بودند، در پی برنامه‌ریزی عملیات آزادسازی منطقه از لوث وجود گروهک‌ها و نیروهای عراقی بودند. دشمن با استفاده از پشتیبانی‌اش، باعث مقاومت نیروهایش می‌شد. به‌ظاهر کار کشته عمل می‌کردند تا به نیروهای ایرانی راه نفوذی برای پیشروی ندهند. با این همه موانع و سختی‌ها، رزمندگان اسلام با نهایت رشادت و شجاعت، با تمام توان جنگیدند و با توفیق الهی توانسته بودند پس از سال‌ها آن مسیر را آزاد و منطقه را از دشمن پاکسازی کنند. بعد از آن عملیات و آرامش به‌وجود آمده، حسین و دوستان با گرفتن عکس‌های یادگاری به سلامت از جبهه برگشتند. از جمله کسانی که از جنگ برگشتند و در بین بسیجی‌ها از حسین

تعریف کرده بود، آقای عباس بوتیایی از هم‌زمان بود که می‌گفت: «من می‌دیدم حسین قبل از خواب پیدایش نیست، با خودم می‌گفتم دارد چه کار می‌کند؟ اگر ظرفی بود که شستیم، دیگر جز این سنگر، فضای دیگری نداریم و کار دیگری نمانده.» بلند شدم و در پی او گشتم. دیدم حسین در کنار سنگر، جایی را برای خودش درست کرده بود و در آن مکان با خدا رازونیاز می‌کرد. او شب‌ها در آن مکان با خدا رازونیاز می‌کرد و برای خودش برنامه‌ای داشت.

حسین و دوستان، همواره بعد از بازگشت از جبهه، یکدیگر را ملاقات می‌کردند. او بیشتر اوقات که دلش می‌گرفت و یکی از دلتنگی‌هایش، دوری از برادر بزرگش علی بود که برای تحصیل در رشته‌ی پزشکی به خارج از کشور رفته بود. آن وقت سوار دوچرخه‌اش می‌شد و رکاب می‌زد و رکاب می‌زد...

او گاه‌به‌گاه به دیدن دوستش امیر می‌رفت و او هر چه تعارف می‌کرد، داخل خانه نمی‌شد. کمی با او صحبت می‌کرد و برمی‌گشت و گاهی هم که امیر در منزل تنها بود، داخل می‌رفت و می‌نشستند در مورد مسائل علمی و آثار شهید مطهری بحث و تبادل نظر می‌کردند.

درحالی‌که مطالعه در بین جوانان و بحث در مورد انقلاب بسیار رایج بود، بحث‌های انقلابی و عقیدتی در بیشتر اماکن به‌صراحت دیده می‌شد و بسیاری از مردم، به‌خصوص جوانان، از این بحث‌ها استقبال می‌کردند. حسین حتا علاقه‌مند بود در حوزه‌ی علوم انسانی و رشته‌ی امیر نیز با او بحث کند.

سخنرانی امام از شبکه‌های تلویزیونی پخش می‌شد و حسین اخبار روز مملکتی را تعقیب و تحلیل می‌کرد. او جزو معدود افرادی بود که به این بینش رسیده بود و اتفاقاتی را که بعدها در کشور می‌افتاد، پیش‌بینی می‌کرد. از جمله، بحث آیت‌الله

منتظری و جریان انحرافی مهدی هاشمی، هنوز افشا نشده بود، ولی حسین شبیه شرایطی را که بعدها محقق شد، قضاوت کرده بود که حاکی از جمع‌بندی اطلاعات مبین و مدیریت فکری والای او بود و این برای دوستان بسیار ارزشمند بود. او با صلابت بود و اگر بحثی را تحلیل و نقد می‌کرد و اگر کسی بود که نقد و تحلیلش را با دلایل روشن زیر سؤال ببرد، صادقانه می‌پذیرفت و می‌گفت حق با شماست. حسین در رشته‌ی تجربی برای ورود به دانشگاه و شرکت در آزمون کنکور بی‌وقفه همراه با دوستانش امیر و آقای حق‌شناس مطالعه می‌کردند. تنها قرار بیرونی‌شان، مسجد جامع بود. البته پایگاه اصلی‌شان منزل حسین بود، چون بیشتر مواقع پدر و مادر همراه با خانواده به روستای قرن‌آباد یا شاهکو می‌رفتند، بنابراین منزلشان محلی می‌شد برای مطالعه‌ی دروس آمادگی کنکور و گاهی اوقات دوستان به منزل آقای حق‌شناس هم می‌رفتند.

گاهی بین مطالعه‌ی دروس، زمان کوتاهی برای استراحت می‌گذاشتند. آن موقع بیشتر در مورد اوصاف حضرت امام صحبت می‌کردند. می‌گفتند امام جامعیت دارد؛ هم فقیه و عارف است و هم فیلسوف، هم سیاسی و هم مبارز و هم مدیر و مدبر. این اوصاف را برای امام به کار می‌بردند و در آن شرایط سنی دوست داشتند یک جورایی جامعیتی با امام داشته باشند تا شباهت‌های پیرامون پیروی از امام را در خود بروز دهند.

آن زمان بعضی از دوستان بسیار خوب، افراطی هم بودند و در محافل اجتماعی هم دیده می‌شدند؛ آن‌ها اهل جبهه و جنگ نیز بودند و همچنین اهل عبادت، ولی در شکل هیبت ظاهری پوشش و نوع رفتارشان بسیار خاص بودند؛ به گونه‌ای که حتا راه رفتنشان هم خیلی متواضعانه‌تر بود، طوری که این چهار پنج نفر را

باند «خاشعین» می‌نامیدند و وقتی دوستان حسین به او می‌رسیدند، می‌پرسیدند راستی از باند خاشعین چه خبر؟! این شوخی بود در بین خودشان و کلی با آن می‌خندیدند.

او در منزل در درس‌ها به برادران و خواهرانش هم کمک می‌کرد. یک شب که در روستای قرن‌آباد بودند و داشت با خواهرش نرگس ریاضی کار می‌کرد، او را تشویق کرد و گفت: «فردا می‌خواهم تو را به جنگل ببرم.» فردا صبح هر دو سوار یک قاطر شده، به سمت جنگل رفتند. در مسیر به‌ناگاه قاطر سرعتش را زیاد کرده بود و وقتی داشت از روی سنگلاخ‌ها و پستی و بلندی‌های راه می‌گذشت، ناگهان آن دو، از بالای قاطر بر زمین افتادند. حسین نگران خواهر کوچکش بود، او را بلند کرد و جویای حالش شد. لباس او را تکاند. نرگس که حالش خوب بود، تازه متوجه زخمی بر پیشانی برادر می‌شود. او دست بر روی پیشانی برادر گذاشت و گفت: «تو زخمی شدی!» برادر بی‌توجه به خود تمام حواسش به خواهر عزیزش بود که نگران او نباشد. خراش روی پیشانی حسین تا آخر عمر به یادگار باقی ماند. او گاهی در رختخواب، خاطرات برادر بزرگش را مرور می‌کرد. آن دوران که بیشتر در کنار هم بودند، در زمان شروع انقلاب، گاهی برای شرکت در تظاهرات، با هم به خیابان‌ها می‌رفتند. آن زمان دوازده‌ساله بود. او را به‌سرعت از صحنه دور کرده بود. روزهای پرهیجانی بود. پر از رشادت، حس تحول در زندگی خیلی برایش زیبا بود و تجربه‌ای معنادار. او شاهد یک دگرگونی در جامعه بود، شاهد مخالفت مسالمت‌آمیز با نظام موجود که منجر به برخورد قهرآمیز با مردم می‌شد، ولی امواج خروشان مردمی در ۲۲ بهمن در سرمای زمستان ۵۷ به گرمای مطبوع پیروزی منجر شد. او که دیگر از دوران کودکی فاصله گرفته و

به جوانی با اندیشه‌های نوین مبدل شده بود، به نوعی خود را رهرو برادر می‌دید و گرمای دستان برادر را در دستش احساس می‌کرد که باهم‌بودن و در کنار هم بودن را معنا می‌داد. حال می‌بیند برادر برای کسب تحصیل از او دور شده و این دلتنگی اذیتش می‌کرد و همواره خود را در انتظار او می‌دید.

به تعبیر دوستان، حسین از ویژگی خاصی برخوردار بود. او بااراده و بانگیزه بود و در تمام کارها سخت‌کوش بود. یکی از خصوصیات بارز شهید، خستگی‌ناپذیری او بود. مصیب دوست نزدیک شهید می‌دید که حسین سخت‌کوش‌تر و جدی‌تر از او کار می‌کرد، درحالی‌که نیازی به آن نبود. او در ساخت و تجهیز کتابخانه در مکان تشکیلات حزب همت گماشت و تمرین و مطالعه را خیلی زود آغاز کرده بود و به نوعی تمامی کتاب‌های برادرش علی را که در کتابخانه‌شان به یادگار گذاشته بود، با اشتیاق مطالعه کرده و به نقد و بررسی آن نشسته بود. برادر الگوی خوبی برای حسین به‌شمار می‌رفت و عملکرد و رفتار برادر بر او بسیار تأثیرگذار بود. حسین با برخورداری از پویایی در اندیشه‌ی خود و صفای دل و روح مطهری که داشت، سعی می‌کرد هر روز بهتر از دیروز باشد. حسین بی‌ادعا بود و دلی پاک داشت. وقتی با مصیب به پارک شهرشان می‌رفتند، با صحبت‌های شیرین و خنده‌های زیبایش به او آرامش می‌داد و مصیب را مجذوب خود می‌کرد. حسین هر وقت دوستی را می‌دید، امکان نداشت بعد از سلام و احوالپرسی از او نپرسد «چُکار کُندی» این تکیه کلام حسین شده بود، به خصوص وقتی به دوستان نزدیک خود مصیب و حمزه می‌رسید، چنین می‌گفت.

حسین با علاقه‌ای که به مطالعات فلسفی داشت، توانست با معلم فلسفه‌اش، حاج غلامرضا نیز دوست شود. او بسیار مرد محترمی بود و حسین در مصاحبه‌هایشان

با ایشان بسیار فیض معنوی می‌برد و بهترین استفاده را در محور زندگی‌اش می‌کرد. وقتی هم با دوستان بود، بی‌هدف زمان را از دست نمی‌داد، هرگز وارد بحث‌های بی‌حاصل نمی‌شد، بلکه در مباحث اصلی جست‌وجوگرانه سعی می‌کرد دانسته‌هایش را افزایش دهد. او مطالب را آن‌گونه که بود قبول نداشت، بلکه هر روز پیرامون موضوع تحقیق می‌کرد تا آگاهی‌اش بیشتر می‌شد. حسین آرمان‌گرا و تعالی‌گرا بود. هدفش در بین دوستان نقش گرفته بود. او با مصیب دوستش بیشتر درددل می‌کرد و در یک مورد وارد وادی ازدواج شد و از میزان علاقه‌اش به ازدواج صحبت می‌کرد و اینکه همسرش چه کسی باشد و چه خصوصیتی داشته باشد.

حسین در حقیقت عاشق مکتب امام خمینی و ذوب‌شده‌ی این مکتب بود. مسیر تربیت و تعالی‌گری‌اش را در این مکتب جست‌وجو کرده و علاقه‌مند بود از طریق رودررویی در زندگی این را بفهمد. به این خاطر مشکلات را هموار می‌کرد و پیش می‌رفت. او مسجد را آغاز معنویت زندگی یک جوان می‌دانست. تأکید همیشگی او تکیه بر رساله‌ای شدن و مسجدی شدن بود. حسین دائم‌المطالعه بود. مکتب امام در او شیدایی ایجاد کرده بود. اگر از دوستی دور می‌شد، از نوشتن نامه برای او غافل نبود و این برقراری ارتباط را دوست می‌داشت. حسین و مصیب چندین بار به جبهه رفته بودند، ولی هرگز موفق به دیدار هم در جبهه نشده بودند، منتها با نامه‌هایی که برای همدیگر می‌نوشتند، از حال و روز هم مطلع می‌شدند و از جبهه و جنگ می‌گفتند. چون تحصیلاتشان در یک شهر نبود، لذا اعزامشان به جبهه در تاریخ‌ها و مناطق متفاوت بود.

حسین به دفعات به جبهه رفته بود. یکی دو باری هم که از ناحیه‌ی دست

مجروح شده بود، مدت کوتاهی را برای درمان به خانه برگشت، ولی هنوز به‌طور کامل درمان نشده بود که دوباره به جبهه بازمی‌گشت.

با مطالعه‌ی کتاب‌های درسی، برای آزمون در کنکور آماده می‌شد. او گاهی از منزل واقع در خیابان شهید رجایی تا دفتر حزب را با دوچرخه طی می‌کرد. آن موقع دوستش کمال مسلمی‌پور در دفتر حزب کار می‌کرد و تنها نیروی رسمی و حقوق‌بگیر حزب بود. او بود که هر روز صبح می‌آمد و دفتر حزب را می‌گشود و در فروشگاه‌هایی که انتشارات دکتر بهشتی بود، کار می‌کرد. حسین در دفتر حزب با دوستان ملاقات می‌کرد و دوست عزیزش مصیب را هم در آنجا می‌دید. چهار پنج نفر از دوستان حزبی که از حسین بزرگ‌تر بودند، به همراه حسین در تشکیلات حزب از جایگاه به‌خصوصی برخوردار بودند. حسین نزد کمال رفت، درحالی‌که یک دستش بر اثر ترکش زخمی و باندپیچی شده بود. وقتی دید کمال مشغول جابه‌جا کردن کتاب‌ها است، خواست به او کمک کند، ولی متوجه شد دستش باندپیچی شده، بنابراین می‌گوید: «شما لازم نیست زحمت بکشید، دست شما آسیب دیده، شما بفرمایید بنشینید، ارباب رجوع را راه بیندازید.» حسین نمی‌پذیرد. او هر چه کرد، نتوانست مانع کمک کردنش شود. در حین چینش کتاب‌ها در قفسه، کمال می‌پرسد: «راستی دستت چی شده؟» و حسین با خونسردی جواب داده بود: «فکر کن با دوچرخه زمین خوردم!»

کمال همیشه حسین را صبور و خندان می‌دید. حسین از او بزرگ‌تر بود و همیشه او را به درس خواندن تشویق می‌کرد. حزب اعضای زیادی داشت، از جمله جوان‌های خوبی مثل احمد بابازاده، سیدعلی حسینی، ابراهیم شاهرخی، محمد نعیمی، محمد اسماعیل، مصیب حمزه، اسماعیل نعیمی

و... که جمع بچه‌های علمی حزب بودند. باین همه، حسین هم از نظر اطلاعات علمی و رزمی و مسائل اعتقادی قوی‌تر از بقیه بود و همیشه دوستان با علاقه شنونده‌ی صحبت‌هایش بودند. حسین به دوستان خود سفارش‌هایی می‌کرد، از جمله اینکه در انتخاب دوست، دو اصل را رعایت کنید: یکی ایمان به خدا، انقلاب و اسلام و ولایت فقیه و دیگر اینکه تقوای الهی داشته باشید و سیاسی‌کاری نکنید. صادق و خالص باشید. بهترین نصیحت، درس خواندن است و به یادگیری زبان انگلیسی اهمیت بدهید. به شما برادرانم می‌گویم تحت تأثیر جوسازی و غوغاسالاری‌ها و کوبیدن گروه‌ها و افراد منحرف و کج‌سلیقه قرار نگیرید و به قول امام، تحزب اسلامی را وظیفه بدانید. او همیشه به کمال و دوستانش سفارش می‌کرد دعای ابوحمزه ثمالی و مناجات شعبانیه بخوانند و خیلی هم بر آن تأکید داشت. وقتی هم کلاس‌های «مواضع ما» برگزار می‌شد، بیشتر آقای کیاپور و آقای محمد عباسی مدرس کلاس‌ها بودند و بعضی وقت‌ها هم مدرس تشکیلات حزب، شهید حسین عباسی بود که توسط روزنامه‌ی جمهوری، «مواضع ما» بیان شده و اطلاع‌رسانی می‌شد. تنها در این روزنامه بود که مواضع انقلاب چاپ و ثبت می‌شد. روزنامه‌های دیگری مانند روزنامه‌ی امت و انقلاب اسلامی نیز بودند که در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گرفت، به‌گونه‌ای که حسین می‌خواست روزنامه‌ها به دست افراد علاقه‌مند، حتا در نقاط دوردست برسد. او این کار را گاهی با دوچرخه‌اش انجام می‌داد، همچنین در دانشگاه یا چهارراه‌ها اطلاع‌رسانی می‌کرد. گاهی نشست‌ها در چادر برپا می‌شد، منتها در آرامش. بحثی هم که در حین اجرا به‌وجود می‌آمد، سعی می‌کردند حسین پاسخگو و رودرروی آن‌ها قرار گیرد و جریان را هدایت کند، چون از توانایی برتری نسبت به بقیه‌ی اعضا برخوردار بود.



حسین مورد اعتماد کمال بود، طوری که گاهی اوقات برایش کاری پیش می‌آمد، مجبور می‌شد از دفتر حزب بیرون برود، آن موقع از حسین خواهش می‌کرد جای او تا آمدنش در فروشگاه انتشاراتی بماند و کار او را انجام دهد. نتایج کنکور اعلام شد. حسین در رشته فیزیک کاربردی دانشگاه شهید بهشتی تهران قبول شده بود. پدر و مادر و اعضای خانواده همگی از این نتیجه خوشحال شدند، ولی برادر علی و حسین خیلی از این رشته راضی نبودند، باین حال صلاح بر این شد که برای ورود به دانشگاه به تهران برود تا در حین تحصیل، دوباره برای آزمون کنکور سال آینده شرکت کند تا بتواند در رشته‌ی پزشکی که مورد علاقه‌اش بود، قبول شود. همان‌طور برادرش دکتر علی نیز این تلاش را کرده بود. او از رشته‌ی علوم قضایی در دانشگاه تهران انصراف داده و در رشته‌ی پزشکی ادامه‌ی تحصیل داده بود. الگو و مشوق او، برادرش بود. حسین همیشه به برادرش علی فکر می‌کرد و او را سرمشق خود قرار می‌داد. گاهی در این اندیشه بود که به سمت طلبگی برود، ولی بعد مسیرش را به سمت دانشگاه تغییر داد و به این نتیجه رسید که اگر پزشک شود، می‌تواند بیشتر به جامعه خدمت کند.

مدتی گذشت و حسین برای رفتن به تهران خود را آماده می‌کرد. از آنجایی که حمزه دوست عزیزش یک سال زودتر از او برای تحصیل عازم دانشگاه شهید بهشتی تهران شده بود، شرایط برای رفتن او از قبل مهیا شده بود. او با حمزه در ارتباط بود و چند روز بعد به تهران نزد حمزه رفت و در خوابگاه دانشگاه هم‌اتاق وی شد. خوابگاه در انتهای خیابان عباس‌آباد بود. آن‌ها با نفر دیگری هم، هم‌اتاق بودند که اهل سنت بود. آن‌طور که می‌گفت، پدر مرحومش سنی بود و مادرش

شیعه. این جوان هیچ کاری بلد نبود انجام دهد. از آنجایی که فضای خوابگاه عمومی است، باید تقسیم کار می‌شد و هر کدام بخشی از کارها را انجام می‌دادند. هم‌اتاقی آن‌ها هیچ کاری را نمی‌توانست به‌درستی انجام دهد. این بود که حسین در کارهای او مشارکت می‌کرد و در انجام کارها به وی کمک می‌کرد. هفته‌ها می‌گذشت و حسین با اخلاق خوبی که داشت، جوان را مجذوب خود کرده بود و او توسط حسین ارشاد می‌شد و جذب خصوصیات اخلاقی او قرار گرفته بود، طوری که نماز خواندن او، نماز شب‌های حسین و ذکر و مناجات‌های او و خواندن دعای ابوحمزه ثمالی سخت بر روی جوان تأثیر گذاشت و او کم‌کم به مذهب شیعه علاقه‌مند و به آن روی آورد.

حسین برای مطالعه‌ی دروس خود زمان را به دو بخش تقسیم کرده بود، بخشی از وقتش را پی‌گیر دروس رشته‌ی دانشگاهی‌اش فیزیک کاربردی کرده بود و زمانی دیگر به مطالعه‌ی دروس مرتبط با رشته‌ی پزشکی می‌گذراند تا برای قبولی در رشته‌ی پزشکی کنکور آینده، آمادگی بیشتری داشته باشد. باین‌حال از انجام کارهای خوابگاه غافل نبود. با نظم و برنامه‌ریزی به انجام فرایض عبادی و همچنین ارشاد هم‌اتاقی خود می‌پرداخت. در این مدت که حسین با بچه‌ها هم‌اتاقی بود، تواضع و فروتنی را در رفتار او زیاد دیده بودند، طوری که روزی نوبت پخت غذا برای نهار به‌عهده‌ی جوان تازه‌کار بود. آن روز حسین و حمزه مهمان داشتند. یکی از دوستان اهوازی‌شان قرار بود برای نهار بیاید. حمزه به جوان خیلی سفارش کرد که برای نهار غذای مناسبی درست کند. او می‌پذیرد و می‌گوید می‌خواهد برایشان ترخینه بپزد، بچه‌ها که نمی‌دانستند ترخینه چیست، قبول کردند. ساعاتی بعد دوست اهوازی از راه می‌رسد. با خوشحالی با او روبوسی

می‌کنند و با جوان نیز آشنا می‌شود. بعد از کلی خوش‌ویش، زمان خوردن ناهار می‌رسد و سفره پهن می‌شود. جوان تازه‌کار برای هر کدام یک بشقاب غذا می‌کشد و بر روی سفره می‌گذارد. همه از او تشکر می‌کنند و برای خوردن غذا دور سفره جمع می‌شوند. حمزه از بو و ظاهر غذا حس می‌کند که نباید غذای جالبی باشد. کمی از آن را مزه می‌کند و حالش بد می‌شود. به‌سختی جلوی خودش را می‌گیرد تا از سر سفره بلند نشود. جوان قاشق به‌دست نگاه می‌کند و منتظر نتیجه‌ی کارش می‌ماند. حسین بخشی از غذا را به‌آرامی می‌خورد، بدون اینکه چیزی بگوید یا در ظاهر خود چیزی بروز دهد. دوست اهوازی که قاشق اول را به دهان برده بود، صورتش را جمع کرده، با عصبانیت قاشق را به بشقاب می‌زند و در آن رها می‌کند و رو به جوان می‌گوید: «چی درست کردی؟ این چه غذاییه؟!» حسین ساکت نگاه می‌کند و از این برخورد خیلی ناراحت می‌شود. جوان که از لهجی اهوازی خنده‌اش گرفته بود، می‌زند زیر خنده و باعث خنده‌ی حمزه می‌شود و یک‌دفعه همه با هم می‌خندند؛ حالا دیگر بمب خنده منفجر شده بود. هر بار یکی تکرار می‌کرد این چه غذاییه؟! دقایقی بعد، یکی رفت از بیرون غذا تهیه کرد. وقتی که جوان بیرون رفت، حمزه به حسین گفت: «شما چطور بخشی از این غذا را خوردی؟» حسین خندید و گفت: «چاره‌ای نداشتیم. باید این غذا را می‌خوردیم.» حمزه می‌دانست که جوان تازه شیعه شده بود و روحیه‌ی خیلی حساسی داشت، به‌همین دلیل حسین نمی‌خواست به‌خاطر نخوردن غذا روحیه‌اش در جمع آسیب ببیند.

هفته‌ها می‌گذشت و تلاش برای یادگیری ادامه داشت. حسین از دوست صمیمی خود مصیب که برای تحصیل به شیراز رفته بود، غافل نبود و به او

فکر می‌کرد. حسین برای او نامه می‌نوشت و قلم توانمندی داشت؛ نثر زیبایی که او را برای نامه نوشتن پیشقدم می‌کرد. برای پدر و مادرش هم نامه می‌نوشت و برای دکتر علی برادرش، که بیشتر اوقات به فکر او بود. از او می‌خواست تا از حال و هوای کشوری که در آن تحصیل می‌کرد بنویسد و از اوضاع و احوال خودش خبر دهد.

روزی دکتر علی برای دیدن خانواده به ایران برمی‌گردد. به فرودگاه تهران که می‌رسد، به خوابگاه دانشگاه شهید بهشتی زنگ می‌زند تا با حسین صحبت کند. او از شنیدن صدای برادر بسیار خوشحال می‌شود. کمی بعد از صحبت‌های برادر متوجه می‌شود که وی تو دردسر افتاده است. برای کمک به برادر سریع پولی تهیه کرده به فرودگاه می‌رود. دکتر علی پول کافی برای پرداخت عوارض گمرک به همراه نداشت. حسین عاشقانه به کمک برادر شتافت. آن‌ها بعد از مدت‌ها دوری، همدیگر را در آغوش می‌گیرند. حسین با تمام وجود به برادر دکترش افتخار می‌کرد و علی با تمام عشقی که به حسین داشت، او را می‌بوسید. برادر علی آن شب را در خوابگاه کنار حسین مانده بود. آن‌ها تا سحر با همدیگر صحبت می‌کردند. حرف‌های ناگفته زیاد بود، اما فرصت برای شنیدن کم. صبح که شد، دکتر علی عازم گرگان شده بود. مدتی از زمان تحصیل حسین در دانشگاه می‌گذشت و هنوز ترم اول به پایان نرسیده بود که تصمیم خود را عملی می‌کند. او از ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه انصراف می‌دهد؛ رشته‌ی فیزیک به‌هیچ‌وجه او را راضی نمی‌کرد.

تصمیم داشت دوباره در آزمون سراسری شرکت کند و در رشته‌ی مورد علاقه‌اش پزشکی قبول شود؛ به‌این‌دلیل به رفتن به کلاس‌های کنکور فکر می‌کرد و به گرگان بازگشت. دکتر علی هم برای مدت کوتاهی نزد خانواده

برگشته بود تا با والدین و خواهر و برادرانش دیداری تازه کند و از اوضاع و احوال آن‌ها باخبر شود. دوستان از آمدن علی باخبر شده بودند. گاهی برای دیدنش به منزل آن‌ها می‌آمدند. روزی آقای یحیی تازیکی که یکی از دوستان خانوادگی دکتر علی بود، برای دیدنش نزد او آمد. آقای تازیکی می‌خواست برای گذراندن کلاس کنکور به تهران برود تا برای موفقیت در کنکور آماده شود. چون در شهر گرگان کلاس‌های کنکور وجود نداشت، علی که از این جریان مطلع می‌شود، بسیار خوشحال شده از او می‌خواهد حسین را نیز با خود به تهران ببرد تا با هم در کلاس کنکور شرکت کنند. حسین چند روز بعد با چهره‌ای بشاش و مصمم کتاب‌هایش را به همراه وسایل مختصری جمع کرده، به اتفاق آقای تازیکی عازم تهران شدند و در خیابان سعدی در یک مسافرخانه اتاقی اجاره کرده بودند؛ سپس برای ثبت‌نام در کلاس‌های کنکور اقدام نمودند. کلاس‌ها خیلی زود شروع شد. آن‌ها هر روز صبح حدود ساعت ۵:۳۰ می‌رفتند به پارک شهر و تا ساعت ۸ صبح درس می‌خواندند. بعد از آنجا سوار اتوبوس شده، عازم کلاس کنکور خوارزمی واقع در یکی از خیابان‌های اطراف دانشگاه تهران می‌شدند. کلاس تا بعد از ظهر ادامه داشت و بعد به سمت مسافرخانه می‌آمدند و یک ناهار مختصر دانشجویی مثل نیمرو یا املت که بر روی گاز پیک‌نیک‌ی که با خود آورده بودند درست کرده و میل می‌نمودند. پس از یک استراحت کوتاه، دوباره به پارک شهر می‌رفتند و درس می‌خواندند، چون مسافرخانه جای شلوغ و پرسروصدایی بود. فصل بهار بود. هوای تهران خنک و دلچسب، ولی به دلیل بمباران و موشک‌پرانی‌های بی‌هدف عراقی‌ها، فضای نگران‌کننده‌ای داشت. آن‌ها هر روز صبح از مسافرخانه خارج شده و از انتهای خیابان سعدی به خیابان اکباتان رفته

و با عبور از میدان امام، وارد خیابان ناصرخسرو شده و با رسیدن به خیابان خیام مقابل درب ضلع شرقی پارک شهر وارد پارک می‌شدند. این راهپیمایی هر روزه برایشان لذت‌بخش بود. داخل پارک پر از گل‌های رنگارنگ و درختان سرسبز و چمن و شمشاد بود. با این اوصاف هر کسی وسوسه می‌شد تا در پارک قدم بزند و از منظره‌ی زیبا و بوی معطر گل‌ها لذت ببرد، ولی هیچ چیزی نمی‌توانست مانع درس خواندن آن‌ها شود. آن دو می‌رفتند زیر سایه‌ی درختی می‌نشستند و ساعت‌ها در کنار یکدیگر درس می‌خواندند. چون زمانی برای پختن غذا نداشتند، گاهی ترجیح می‌دادند برای صرف ناهار به آش‌فروشی که در ضلع شرقی پارک بود بروند تا کاسه‌ای آش بخورند. بعضی وقت‌ها هم که خیلی می‌خواستند ولخرجی کنند، می‌رفتند به جگرکی خیابان بهشت و چند سیخ جگر می‌خوردند. آن دو ساعت‌ها در پارک مطالعه می‌کردند و می‌دیدند که در هر گوشه و کنار پارک چند محصل یا دانشجو با کتابی در دست مشغول خواندن هستند. دیدن این صحنه‌ها شوق رقابت را در وجودشان زنده می‌کرد. گاهی در بین این افراد چهره‌های تکراری هم دیده می‌شد. به‌ظاهر هر جوانی برای خود حریم خصوصی داشت و بدون مزاحمت به اطرافیان، مشغول درس خواندن می‌شد. هر وقت هم که خسته می‌شدند، می‌رفتند به کتابخانه‌ی پارک شهر. آن‌ها با این شرایط کنار می‌آمدند و می‌بایست حدود دو ماه و نیم این وضع را تحمل می‌کردند. دوری از خانواده و آماده نبودن یک غذای گرم و لذیذ، سختی و تلاش را بیشتر کرده بود. تهران ناامن بود و مدام موشک‌باران می‌شد. ترس از اینکه این‌بار موشک در کدام نقطه از شهر فرود آید، ذهنشان را مشغول می‌کرد. گاهی هواپیماهای عراقی از ارتفاع بالا شهر تهران را بدون هدف بمباران می‌کردند. بیشتر در

شبها این عمل صورت می‌گرفت. با وجود این نگرانی‌ها، آن دو با پشتکار درس می‌خواندند. یک روز تازه رسیده بودند به داخل پارک که یکهو صدای انفجار مهیبی را شنیدند. به دنبال صدا دویدند، در همان نزدیکی بود. خیابان ناصرخسرو، بمبی در جایگاه ایستگاه اتوبوس منفجر شده بود. به سرعت خودشان را به محل انفجار رساندند. جمعیت زیادی بودند. خیابان را سریع بسته بودند. صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس با صدای مردمی که از وحشت جیغ و شیون می‌کشیدند و بر سر و روی خود می‌زدند، ادغام شده بود.

در خیابان خون زیادی از مردم بی‌گناهی که قربانی شده بودند، ریخته شده بود. محل انفجار سیاه و دودی شده بود. تکه‌های جدا شده از بدن قربانیان در اطراف پراکنده بود. مردی با نایلونی در دست تکه‌های بدن شهدا را جمع‌آوری کرده، در کنار شهدا می‌گذاشت.

تعداد شهدا به نظر زیاد می‌رسید. آن‌ها کسانی بودند که دقایقی پیش برای سوار شدن در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستاده بودند تا به مقصد برسند، درحالی‌که به مقصد نهایی دست یافتند و مظلومانه شهید شده بودند. در خیابان بعضی از مردم گریه می‌کردند و بعضی با خشم فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند و عده‌ای هم بر منافقین و گروهک‌های معاند لعنت می‌فرستادند. عده‌ای بغض در گلو، با چشمانی تر، نظاره‌گر این بی‌حرمی‌های ددمنشانه بودند. بدن شهدا را در کاورهای مخصوص قرار داده، همراه با مجروحین وارد آمبولانس کردند که آژیرکشان از محل دور می‌شد. روز سخت و ناراحت‌کننده‌ای بود. با تمام این فشارهای روحی، سعی می‌کردند از هدف خود دور نشوند. حسین برای شهدای آن روز قرآن خواند و دعا کرد.

حسین در انجام کارهای خانه پیش قدم بود و با متانت و گذشتی که از خود نشان می داد، آقای تازیکی را بیش از پیش به خود علاقه مند می کرد. نماز اول وقتش ترک نمی شد. نماز شب می خواند. گاهی از شدت خستگی، هنوز سر بر بالش نگذاشته، به خواب می رفتند. آن ها بعد از مدتی دوستان صمیمی شده بودند. آقای تازیکی هفت هشت سالی از حسین بزرگ تر بود. حسین به آقای تازیکی مثل برادر بزرگش علی نگاه می کرد. در هر حالتی احترام خاصی برایش قائل بود. آن ها با هم درد دل می کردند. حسین بیشتر از مادرش حرف می زد. عاشقانه دوستش داشت، او را زینب زمانه می نامید، خیلی دلش هوایش را کرده بود. از شاهکوه و طبیعت زیبایش می گفتند و خاطرات گذشته هایشان را مرور می کردند. حسین با لبخند جذابش و با محبت های صادقانه اش، جای برادر را برای آقای تازیکی پر می کرد. در این مدت حتی یک بار هم عصبانی نشده بود، مثل همیشه آرام و باوقار بود. او به عنوان یادگاری، کتاب مورد علاقه اش نهج البلاغه را به آقای تازیکی هدیه کرد. او کمی در مورد سخنان ارزشمند حضرت امیرالمؤمنین (ع) و این کتاب بحث کرد. این مباحث باعث شد تا آقای تازیکی مشتاقانه این کتاب را مطالعه کند.

دکتر علی هنوز در ایران بود. روزی برای دیدن برادر دوست داشتنی و دوست گرامی اش، به تهران آمد. آن ها از دیدار همدیگر خیلی خوشحال شدند. برادر با خود یک جعبه آذوقه و تدارکات آورده بود. روز بعد به شهر گرگان بازگشت. ضمن اینکه برادر بزرگ آقای تازیکی، علی اصغر، هر هفته برای آوردن آذوقه و تدارکات لازم به دیدنشان می آمد و در مسافرخانه زیاد نمی ماند، به اندازه ای که از حال و هوای آن ها مطلع شود، سپس با دریافت نامه ای برای خانواده هایشان،



برمی‌گشت. آن دو بعد از گذراندن دوره‌ی کلاس‌های کنکور و آزمون سراسری، با مسافرخانه تسویه‌حساب کرده، وسایلشان را جمع کردند و راهی گرگان شدند. مدتی از آزمون گذشته بود که نتایج اعلام شد. آقای تازیکی در رشته‌ی پزشکی قبول شده بود. بسیار خوشحال بود. در اوج خوشحالی، در جست‌وجوی خبری از حسین بود که طی تماس تلفنی یکی از دوستان خبر قبولی حسین را می‌شنود. حسین سر از پا نمی‌شناخت. او در رشته‌ی داروسازی دانشگاه علوم پزشکی تبریز قبول شده بود. همه خوشحال شده بودند.

حسین برای ثبت‌نام در دانشگاه علوم پزشکی، عازم تبریز شده بود. او در رشته‌ی مورد علاقه‌اش قبول شده بود. پس از مدتی کلاس‌ها شروع شد. او با علاقه و پشتکار درس می‌خواند و از پژوهش کردن لذت خاصی می‌برد و در این امر خستگی‌ناپذیر بود. او از طریق مکاتبات و تماس‌های تلفنی، دائم با دوستش مصیب در ارتباط بود. در سال ۶۳ که مصیب برای تحصیل در رشته‌ی تاریخ به دانشگاه شیراز رفته بود، حسین نیز در تبریز با هم در ارتباط بودند. مصداق ایشان داستان حضرت پیامبر(ص) و اویس قرنی بود، «در یمنی پیش منی، پیش منی در یمنی». دقیقاً این معنا در رفتار اجتماعی حسین منعکس شده بود. باین‌همه، امکان نداشت روزی هر دو در گرگان باشند و همدیگر را نبینند. مصیب از رفتارهای پسندیده‌ی دوست خود یاد گرفت که راه و روش زندگی از طریق مطالعه است و این موضوع را سرمشق زندگی‌اش قرار داده بود. حسین تأثیرگذار خوبی بود و هر کس به نوعی از رفتارهای پسندیده‌ی او الگوبرداری می‌کرد، منتها هر کس بر حسب توان و اراده‌اش از او درس زندگی آموخت.

حسین همچنین با دوست عزیزش حمزه نیز در ارتباط بود و برای دیدن حمزه

از تبریز سوار اتوبوس شده، به تهران می‌رفت، بعد به خوابگاه دانشگاه رفته، دوستش را ملاقات می‌کرد. گاهی یکی دو شب پیش او می‌ماند و صبح زود با اتوبوس به سمت دانشگاه تبریز برمی‌گشت. او گاهی با اتوبوس از تبریز به تهران رفته، حمزه را می‌دید و با اتوبوسی دیگر در همان روز به شهر گرگان برای دیدار با خانواده‌اش می‌رفت. آن زمان در گرگان گاهی بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند. دکتر علی هم بود. محور اصلی، منزل حسین و علی بود. همه آنجا جمع می‌شدند و بحث می‌کردند. بعضی از دوستان هم در آنجا با یکدیگر آشنا می‌شدند، مانند آقای گرزین و دکتر تازیکی که در منزل دکتر با هم آشنا شده بودند.

حملات هوایی عراق همچنان ادامه داشت و با بمباران شهر تبریز، دانشگاه علوم پزشکی تعطیل شده بود. حسین به ناچار به گرگان بازگشت و فرصت را غنیمت شمرده، تصمیم می‌گیرد برای بار دیگر به جبهه برود.

بعد از گذشت یک ماه، حسین از جبهه بازمی‌گردد، چون از ناحیه‌ی دست و پا مجروح شده بود. وقتی به منزل می‌رسد، زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد. محمودرضا برادر کوچکش در را باز کرده، از دیدن برادر ذوق‌زده و خوشحال می‌شود و خود را در آغوش برادر می‌اندازد. حسین یک دست خود را در جیب اورکتش پنهان کرده بود، ولی برادر کوچکش متوجه حالت غیرعادی دست او می‌شود. وقتی حسین از پله‌های خانه بالا می‌رفت، باند آویزان شده از زیر شلوارش را دیده بود. او فهمید که برادر از ناحیه‌ی پا نیز آسیب دیده است. مادر از دیدار فرزند خوشحال می‌شود، ولی بعد، متوجه جراحات او شده و به گریه می‌افتد. حسین دست باندپیچی شده‌اش را پنهان می‌کرد. سعی می‌کرد مادر زخم‌هایش را نبیند. هر روز دور از چشم مادر، دست آسیب‌دیده‌اش را با بتادین شست‌وشو

می‌داد و باندش را عوض می‌کرد. او تمام تلاش خود را می‌کرد تا زودتر خوب شود. از اینکه نتوانسته بود در عملیات کربلای ۵ شرکت کند، بسیار ناراحت بود. شب‌ها را به رازونیا می‌نشست و به دلیل درد پا، نماز را نشسته می‌خواند. در جبهه‌ی جنوب به دلیل رفت‌وآمد زیاد در رودخانه‌ی اروندرود و سردی آب، دچار پادرد سختی شده بود، طوری که وقتی یک شب محمودرضا از تشنگی از خواب بیدار می‌شود تا آب بنوشد، حسین را می‌بیند که برای خواندن نماز شب سنگینی بدن خود را بر روی پای دیگر انداخته بود. او هرگز ابراز ناراحتی نمی‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. با این حال تمام سعی خود را می‌کرد تا زودتر خوب شود. او بعد از مدتی برای رسیدگی به وضع تحصیل خود عازم تبریز می‌شود و بعد از گذشت دو ماه، برای سرهنگ رضا گرزین فرمانده بسیج خود نامه‌ای می‌نویسد و در آن نامه تأکید می‌کند چون در عملیات کربلای ۵ توفیق نداشته در رزم شرکت کند، شما مرا از نتیجه‌ی عملیات مطلع سازید و به آقای قلی‌پور و افراد دیگر بگویید مرا مطلع سازند تا من خودم را برای عملیات‌ها برسانم. او از اینکه در عملیات کربلای ۵ نبود، خیلی افسوس می‌خورد. حسین چند روز بعد به گرگان برمی‌گردد، به قصد رفتن به جبهه. ولی این بار با مخالفت خانواده روبه‌رو می‌شود. این بار هر کدام از اعضای خانواده حرفی می‌زدند تا جلوی اعزام او به جبهه را بگیرند. از او می‌خواستند به خاطر درسش و اهمیتی که می‌تواند برای آینده‌ی جامعه داشته باشد، بماند و در تبریز به درسش ادامه دهد. حسین رفتن به جبهه را تکلیف شرعی و واجب می‌دانست و به همه علت رفتن را توضیح می‌داد. مادر، پدر، خواهرها و دکتر علی. هر کدام احساس بی‌قراری و دل‌آشوبی غریبی در دل داشتند و به رفتن او راضی نمی‌شدند.

حسین سعی می‌کرد کارهای عقب‌مانده‌اش را انجام دهد. اگر قرض یا دینی به کسی داشت و اگر کار نیمه‌تمامی بود، تمام کند. او با حلالیت گرفتن از تمام عزیزانش، روزها را سپری می‌کرد تا اینکه به حسین اطلاع دادند پسرعمه‌اش رضا جلالی که در عملیات کربلای ۵ مجروح شده بود، از بیمارستان به منزل منتقل شده است. او در اولین فرصت به دیدن رضا رفت، درحالی که برای عیادت او می‌رفت، با خود دو جلد کتاب برده بود. کتاب ۶۶ قصه کوتاه به زبان انگلیسی و کتاب زندگی جاوید یا حیات اخروی از شهید مرتضی مطهری. به دلیل سفارشات خاصی که در طریق زندگی داشت، اهمیت یادگیری زبان انگلیسی و شناخت حیات اخروی را به رضا هدیه می‌کند. این هدیه برای رضا سرمشق و شروع خوبی بود و خاطره‌ای که برای همیشه برایش به یادگار ماند.

پدر برای حسین و به نام او زمینی خریداری کرده بود که به او هدیه می‌کند و از او می‌خواهد که به جبهه نرود تا برای رسیدن به هدف خود و تحصیل در رشته‌ی پزشکی، تلاش کند که به نوعی جهاد علمی محسوب می‌شود، ولی حسین رفتن به جبهه را تکلیف می‌داند و می‌خواهد برود.

مادر وقتی به حسین گفت «نرو جبهه، برو دانشگاه درست را بخوان»، حسین دست مادر را می‌بوسد و با خنده می‌گوید «جبهه معراج، معراج. شما مگر نمی‌دانید اسلام در خطر است.»

خواهرانش را خیلی دوست می‌داشت و همیشه می‌گفت خواهر خیلی عزیز است. فاطمه خانم که تازه چند ماه از عروسی‌اش نگذشته بود، برای صرف شام برادر را به خانه‌اش دعوت کرده بود. حسین از رفتن به خانه‌ی خواهر عزیزش فاطمه خیلی خشنود شده بود. آن شب در منزل خواهر صمیمی خود مهمان بود

و فردا می‌بایست برای رفتن به جبهه عازم می‌شد. آن شب خواهر غذای مورد علاقه‌ی برادرش را پخته بود؛ عدس‌پلو با گوشت. کمی بعد سفره پهن شده بود. خواهر سفره‌ی رنگین و باسلیقه‌ای برای او چیده بود، ظرف ترشی و ماست در کنار بشقاب سبزی خوردن که تریچه نقلی‌های قرمز در آن چشمک می‌زدند، بسیار اشتهاآور بود. حسین از دست‌پخت خواهر عزیزش لذت می‌برد و از فضای معنوی و گرم و صمیمی منزل خواهر احساس رضایت می‌کرد و به همسرش سفارش خواهر را کرده بود و از همه حالیت خواسته بود. آن شب فاطمه با برادرش مدتی را در اتاقی خلوت کردند. او هرچه تلاش کرد، نتوانست برادر را از رفتن به جبهه منصرف کند. گفت آن‌ها را تنها نگذارد و من نمی‌گذارم به جبهه بروی. حسین گفته بود جبهه یکی از واجبات است و آن را برترین خدمت به دین و کشور به حساب می‌آورد. گفت الآن وقت دفاع است. درس و استادی را در هر وقتی می‌شود ادامه داد.

زمان وداع رسیده بود. او به بستگانش گفته بود که این مرحله‌ی آخر است که به جبهه می‌رود و دیگر برنمی‌گردد. زمان خداحافظی رسیده بود. خواهر گلوی سفید برادر و سرش را بوسیده بود. حال عجیبی بود. کسی نمی‌دانست، انگار وداع آخر بود. صبح روز بعد حسین برای وداع با حاج‌آقا فضیلت به حوزه رفته بود. استادی که برایش بسیار ارزشمند بود. چه شب‌ها که برای بحث‌های فلسفی نزد او رفته بود و ساعت‌ها در کنار او و دوستان به بحث فلسفی پرداخته بودند. حاج‌آقا همیشه حسین را تحسین می‌کرد و او را فردی محبوب و خالص می‌دید، کوشا و سختکوش، با چشمان خود دیده بود که حسین تعدادی از بچه‌ها را که از نظر درسی ضعیف بودند، دور هم در مکانی مناسب جمع کرده به آن‌ها درس می‌داد

و توجیحشان می‌کرد که باید درس بخوانند و آن‌ها را به سطح قبولی در درس می‌رساند. او به حسین علاقه و احترام خاصی داشت. به دلیل ارتباط دوجانبه و صمیمی که بین آن دو بود، حسین برای حالیت و خداحافظی از او به حوزه رفته بود، ولی حاج‌آقا فضیلت آنجا نبود. وقتی جویا شد کجاست، در پی او رفت. وقتی رسید، از آنجا رفته بود، گفته بودند به حوزه رفته است. دوباره به حوزه می‌رود، وقتی می‌رسد، گفته بود نه در پی شما برگشته است و این رفت‌وآمد آن روز چهار بار تکرار شده بود و هر بار هر کدامشان در پی دیگری رفته بودند. عاقبت آن روز موفق به دیدار هم نشدند و چون فرصت حسین کم بود، می‌بایست برای رفتن به جبهه آماده می‌شد. از دوستان خود خواست تا از طرف او حالیت گرفته و خداحافظی کنند. او کمی بعد محل را ترک کرده و به منزل برمی‌گردد. پس از انجام کارهای شخصی، دوش می‌گیرد و وضو گرفته به نماز می‌ایستد. حسین چون روزه بود، بدون حضور او سفره‌ی ناهار پهن می‌شود. پس از صرف غذا، از مادر تقاضا می‌کند تا ساک او را ببندند. مادر که تصمیم او را جدی می‌دید، دیگر اصرار به مخالفت نکرد و در نهایت به رفتنش رضایت می‌دهد. حسین برادر خردسالش مهدی را در آغوش گرفته، محکم به سینه‌اش می‌فشرد و می‌بوسید، بعد برادر دیگرش محمودرضا را می‌بیند که بر روی سکوی خانه نشسته بود. سمت او می‌رود و در آغوشش می‌گیرد و می‌گوید «من دیگه دارم می‌رم.» به چشمان برادر که پر از سؤال و التماس بی‌جواب بود، خیره ماند. پدر که صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، از او خداحافظی کرده بود. مادر و نرگس، حسین را در آغوش گرفتند و برای آخرین بار او را از زیر قرآن رد کردند. حسین سه‌بار قرآن را بوسید و بر پیشانی نهاد و نرگس نیز در مشایعت برادر کاسه‌ای آب در کوچه

پشت سرش ریخت. دلشان طاقت نیاورد، هر دو به دنبال حسین راه افتادند. در پشت سرش می‌رفتند. چندین بار حسین برمی‌گشت، آن‌ها را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. مادر و خواهر هم او را نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند تا اینکه حسین در انتهای کوچه ناپدید شد. این دیدار برای همیشه در ذهنشان جاوید ماند.

حمزه دوست نزدیک او برای بدرقه‌اش آمده بود. آخرین عکس را در میدان شهرداری با او می‌اندازد. حمزه او را تا اتوبوس همراهی کرده بود. حسین به او توصیه می‌کرد که چطور در رابطه با مسائل اعتقادی و سیاسی عمل کنید. او دغدغهای بزرگ داشت، با اینکه هیچ نگرانی در زندگی شخصی خود نداشت، با این همه نسبت به آینده‌ی کشور احساس نگرانی داشت که چه خواهد شد. حرف‌های زمان رفتنش بوی وصیت می‌داد. به حمزه گفته بود بر سر مزارم سوره‌ی الرحمن بخوانید. حمزه چشمان خیس خود را پاک کرد و اجازه داد تا او تمام حرف‌های دلش را بزند و در آخر وقتی او را در آغوش می‌گیرد و از او جدا می‌شود، می‌گوید: «در دفاع از ارزش‌ها برای حفظ نظام بایستید، بایستید، بایستید.» دقیقاً این کلمه را سه بار تکرار کرده بود. بعد از خداحافظی، از هم جدا می‌شوند. حسین سوار اتوبوس می‌شود و اتوبوس راه می‌افتد.

سپاه یک حضرت محمد(ص) قرار شد عملیات سرنوشت‌سازی را در منطقه‌ی جنوب انجام دهد. در این سپاه جمع زیادی از بچه‌های روستای قرن آباد و شاهکوه نیز حضور داشتند، ولی حسین با سپاه دوم حضرت محمد(ص) اعزام شده بود تا به جمع دوستان خود بپیوندد. دوستانی از جمله سید محمود میرحسینی، حاج حسین ملک، حسن احمدی، محمدعلی گرزین، علی گرزین و ابوطالب خواجه و...

حسین به نیروهای گردان مسلم‌بن‌عقیل که عازم منطقه‌ی شلمچه بودند،

می‌پیوندند. تمام نیروها می‌بایست برای عملیات کربلای ۸ آماده می‌شدند. نیروها در منطقه‌ی هفت‌تپه دوره‌ی آموزشی را گذرانده بودند تا هرچه سریع‌تر با انجام آموزش‌های نظامی بتوانند خودشان را برای رویارویی با دشمن آماده کنند.

دوستان همواره دور و بر حسین بودند. آن‌ها او را دکتر حسین صدا می‌زدند و می‌گفتند: «شما تحصیل کرده‌ای، وجود شما برای جامعه و آینده بسیار ضروری است. شما باید بروید پشت جبهه تا آسیبی نبینید.» اما حسین با آن‌ها مخالفت می‌کرد و می‌گفت ما باید امروز را بسازیم. اگر در جنگ امروز پیروز نشویم، دیگر آینده‌ای وجود نخواهد داشت؛ پس تنها راه ساختن آینده، شرکت در جنگ و پیروزی است. سختی‌های جبهه برای حسین افتخارآفرین بود. او در تمام کارها پیش‌قدم بود. او سنگر را نظافت می‌کرد و چای و صبحانه‌ی برادرها را آماده و ظرف‌ها را نیز می‌شست. فرصت انجام کاری این‌چنینی را به کسی نمی‌داد و همیشه پیش‌قدم بود. خیلی فعالانه تلاش می‌کرد، جدی بود. شوق حضور در جبهه او را بسیار شاد کرده بود؛ حتی از مطالعه‌ی کتاب و روزنامه کوتاهی نمی‌کرد. او تمام نمایندگان مجلس از شهرهای کشور را می‌شناخت. به بچه‌ها می‌گفت تمام روزنامه‌هایی را که لازم دارد، برایش تهیه کنند و به دستش برسانند. در سنگر می‌نشست و با دقت روزنامه می‌خواند و گاهی زیر مطالب مهم خط می‌کشید. تمام عبارتها و گفتمان‌های تاریخی و سیاسی را پی‌گیری می‌کرد. در واقع مجلس و انقلاب را رصد می‌کرد و تمام دیدگاه‌ها را مورد بررسی قرار می‌داد. برای دوستان از تقوا و نماز اول وقت می‌گفت و از جنگ و تجربیاتش تعریف می‌کرد. از عشق و اشتیاق برای به شهادت رسیدن صحبت می‌کرد. به فکر آرامش دیگران بود و در جمع رزمندگان چون گوهر درخشان می‌درخشید،



چون از اخلاق و تقوای سیاسی برخوردار بود.

عده‌ای از بچه‌ها که از دوره‌ی قبل آمده بودند، بعد از یک ماه که در کنار حسین بودند، به دلیل مجروحیت یا مشکلات شخصی تسویه حساب می‌کنند و برمی‌گردند. دوستان او شب‌ها برای خواب جای مشخص شده‌ای نداشتند. هر کس هر کجا می‌خواست، می‌خوابید، ولی به دلیل علاقه‌ای که به دکتر حسین داشتند، آن قدر بیدار می‌ماندند تا ببینند دکتر در کجای چادر می‌خوابد. آن وقت برای خوابیدن در کنار او از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. دوستش علی گرزین از اینکه بتواند در کنار دکتر بخوابد، همیشه با علاقه او را تعقیب می‌کرد و کارهایش را زیر نظر داشت. حتا با او در خواندن نماز شب و دعای توسل همگام می‌شد و او را همراهی می‌کرد و بسیار از بودن در کنار حسین لذت می‌برد و جذب اخلاقی شده بود. حسین با فرمانده پایگاه بسیج خود رضا گرزین که در هفت تپه بودند، به اتفاق بعضی از دوستان در سنگر می‌نشستند و صحبت می‌کردند. شبی حسین با حاج حسین ملک صحبت می‌کرد و گفت: «حاجی شما تازه از مکه برگشتید، چطور به این زودی خودتان را به جبهه رساندید؟» حاج حسین ملک به گریه می‌افتد و کمی که بر خودش مسلط می‌شود، می‌گوید: «شما درست می‌فرمایید. هنوز مهمان‌های زیادی برای دیدنم به منزل می‌آمدند، ولی وقتی از بلندگوی مسجد شنیدم که در جبهه به نیرو نیاز داریم، دیگر از خود بی‌خود شدم. آمدم به پایگاه بسیج برای اعزام به جبهه. حتا پسرم خواست جلویم را بگیرد. گفت شما نروید من می‌روم. من اجازه ندادم و گفتم شما هنوز وقت داری. تو بمان بگذار من به جبهه بروم، سن من بالاست، دیگر فرصتی ندارم، من باید بروم و لیبیک‌گوی اسلام باشم.» صحبت‌های او بر روی حسین خیلی تأثیر گذاشته بود. او با شنیدن

این حرف‌ها اشک شوق در چشمانش نشست. به حاج حسین ملک افتخار می‌کرد و همواره او را به‌عنوان الگوی خود معرفی می‌کرد.

یک روز غروب در منطقه‌ی شلمچه حسین نزد رضا گرزین می‌آید و یک اورکت به او می‌دهد و می‌گوید این خدمت شما باشد. هرچه گرزین از او می‌پرسد این دیگر از کجا آمده و جریان چیست، حسین خیلی خلاصه جواب می‌دهد که حالا دیگه به ما دادند. گرزین می‌پرسد آخر چه کسی داده، از کجا آمده؟! به‌ناچار حسین می‌گوید آقای گنجی تو گردان به من دادند و او می‌رود. بعد از رفتنش رضا گرزین، چند نفر از برادرها را صدا زده، اورکت را نشانشان می‌دهد. جریان را می‌پرسد. بعد از سؤال و جواب، تازه متوجه می‌شود شب گذشته در گردان مسلم جلسه‌ای بود، در آنجا آقای گنجی وقتی متوجه حضور دکتر حسین عباسی می‌شود که گویا از قبل ایشان را می‌شناختند و به او ارادت داشتند که دانشجوی پزشکی است و این برایشان خیلی ارزشمند بود، از او تقدیر کردند و در جمع گفته بودند که بسیجی یعنی آقای دکتر عباسی، رزمنده یعنی آقای دکتر عباسی و در ادامه گفته بود که شما فرمانده من هستی، من الآن یک سرباز هستم در برابر شما، هر امری دارید به من بگویید و به من تکلیف کنید تا انجام دهم! من آماده‌ی اطاعت هر امری هستم.

با اینکه حسین السابقون جبهه بود و خیلی از رزمنده‌های قدیمی جنگ او را به‌خوبی می‌شناختند و شاخص بودن و برتری او به‌عنوان یک رزمنده برایشان محرز شده بود، هرگز به خود مغرور نشد. حسین سرباز تکلیفی جبهه بود و حضورش را در جبهه جزو تکلیف شرعی می‌دانست. هرگز تشویق‌های دیگران، باعث نشده ذره‌ای از متانت و فروتنی او کم شود، بلکه همواره متواضعانه‌تر رفتار

می‌کرد و همه او را دوست داشتند. حسین با بچه‌های رزمنده هر روز با تمرین‌های سخت و طاقت‌فرسا برای شروع عملیات خود را آماده‌تر می‌ساختند. در روز نیمه شعبان، آقای گرزین از دکتر حسین مصاحبه می‌گیرد و در مورد ولادت باسعادت امام زمان (عج) مطالب زیبا و شنیدنی می‌گوید که آقای گرزین با امکانات کمی که داشت، موفق می‌شود آن را ضبط کند. از او پرسیده بود چندبار به جبهه آمدید؟ و او در پاسخ گفت: تعداد دفعات ملاک نیست، من موظفم آن را انجام دهم و چند عکس و یک فیلم کوتاه هم از مصاحبه او و بچه‌های هم‌رزم می‌گیرد.

دوستش رضا گرزین از خاطراتش با حسین می‌گوید روزی با هم در مسیر شوشتر به دزفول به جایی برمی‌خورند که پر از گل‌های محمدی بود. فضای آنجا در آن فصل با آن هوای خوب و لطیفی که داشت، زیبا و مسحورکننده بود! از ماشین پیاده می‌شوند. در بین گل‌ها دقایقی قدم می‌زنند و عطر آن را به اعماق وجود می‌سپارند و از آن همه زیبایی به وجد می‌آیند و عکسی نیز به یادگار در بین گل‌ها گرفته می‌شود. سوار ماشین شده، به راهشان ادامه می‌دهند. به اندیمشک می‌رسند و به رودخانه‌ی شهر دزفول، به حدی آنجا برایشان جالب و دیدنی بود که قابل وصف نبود. رودی با آب بسیار زلال و پاکی داشت که می‌توانستند سنگریزه‌ها و ماهی‌های ته رودخانه را هم ببینند. هوای دلچسب و خنک آنجا، صدای آب رودخانه، فضای زیبایش همچون سمفونی عشق می‌نواخت و حس زندگی را در زنده بودن وجودشان به جریان می‌انداخت. وقتی نیز با ماشین از بالای پل دزفول می‌گذشتند، هوای رودخانه عالی و دلچسب بود. کمی بعد به مصلا‌ی دزفول رسیدند، در نماز جمعه‌ی این شهر شرکت کرده، از اینکه به فیض معنوی نماز جمعه هم رسیده بودند، بیشتر عیششان نوش آمد. آن‌ها در مصلا به

صرف ناهار دعوت شدند و به همراه تعداد زیادی از رزمندگانی که در آنجا حضور داشتند، غذای گرمی تناول کردند.

در بین چادرهایی که در منطقه برپا بود، یک چادر بزرگ‌تری را برای حسینیه زده بودند با عنوان گردان مسلم‌بن‌عقیل که هر شب در آنجا مراسم مذهبی برگزار می‌شد. شب‌ها دعای توسل داشتند و سینه‌زنی صورت می‌گرفت و برای اهل بیت (ع) زیارت‌نامه می‌خواندند. دکتر حسین اهل شب‌زنده‌داری بود. هر سحر همراه سیدمحمود حسینی بلند می‌شدند و تک‌تک بچه‌ها را بیدار می‌کردند. یک شب که سیدمحمود کنار ابوطالب خواجه خوابیده بود، ابوطالب متوجه می‌شود که او بعد از خواب کوتاهی از جایش بلند شده و بیرون رفته است. اوایل فکر می‌کرد می‌رود به جای بچه‌ها پست می‌دهد، ولی شب بعد از روی کنجکاوی بلند می‌شود و او را تعقیب می‌کند. متوجه می‌شود که دکتر حسین با سیدمحمود وضو گرفته، به سمت چادر حسینیه می‌روند. خواجه خود را پشت چادر پنهان کرده و در گوشه‌ای به تماشای آن‌ها می‌نشیند. آن دو بعد از خواندن نماز شب، با رازونبازهایشان اشک خواجه را درآورده بودند و با حس‌وحالی که داشتند، خواجه را بسیار منقلب کرده بودند. بعد از آن شب، خواجه نیز به نماز شب خواندن اشتیاق نشان داد و در رکاب دوستان خالص خود پا نهاده بود. آن‌ها ضمن خواندن نماز شب برای نماز صبح تمام بچه‌ها را بیدار می‌کردند، درحالی‌که چای صبحانه را نیز آماده کرده بودند. با اینکه از قبل یک نفر را به‌عنوان خادم‌الحسین انتخاب کرده بودند و به او شهردار می‌گفتند. یک نفر از هر سنگر یک روز شهردار می‌شد. با این حال آن دو نفر خودشان صبحانه و چای بچه‌ها را آماده می‌کردند و مسئولیت پذیرایی از ۲۲ نفر را در گروهان به‌عهده می‌گرفتند.

گاهی می‌شد بچه‌ها با همدیگر دو تیم تشکیل می‌دادند و فوتبال بازی می‌کردند. این ورزش کلی از تنش‌های روحی جنگ را از ذهنشان دور می‌کرد و همه را پرانرژی و شاد می‌کرد.

دوستان همه با هم در یک گروهان و دسته بودند، در گردان مسلم‌بن‌عقیل که در حدود چهارصد نفر نیرو داشت، مسئول آموزش بچه‌ها آقای حاج تقی ایزد بود. او بسیار به حسین نزدیک بود. از نظر روحی یک سنخیت بسیجی با او داشت. همه‌ی بچه‌ها متوجه نزدیکی و علاقه‌ی این دو نفر شده بودند. در بیشتر جاها در کنار هم بودند و برای تصمیم‌گیری کارها و بحث نظامی هم همین‌طور. آن‌ها در کنار یکدیگر آرامش خاصی داشتند. همچنین سیدمحمود حسینی نیز بچه‌ای آرام و متین بود که بسیار به دکتر حسین علاقه‌مند بود. هر کجا او بود، سیدمحمود هم آنجا بود. چهره‌ی این دو نفر خیلی آرام و خاضعانه به چشم می‌آمد. حسین به‌دفعات به جبهه آمده بود و با این تجربه، آرپی‌جی‌زن ماهری هم شده بود.

شب‌ها بچه‌ها دور هم می‌نشستند و هر کس خاطره‌ای را تعریف می‌کرد. سیدمحمود دفترچه‌ی خاطراتی داشت که دست‌به‌دست بین بچه‌ها می‌گشت و هر یک از رزمنده‌ها چند سطری برای او به یادگار چیزی می‌نوشتند و امضا می‌کردند. این بار نوبت دکتر حسین بود که در آن چند سطر به یادگار بنویسد و او نیز چند سطری نوشت و در پایان امضای خود آورده بود: شاهد و شهید حسین عباسی.

روزی بین بچه‌ها هل‌هله برپا شده بود؛ سروصدا و شوخی، از قضا دکتر حسین هم بین آن‌ها بود. قضیه از این قرار بود که دکتر حسین با حرف‌هایش به بچه‌ها یاد می‌داد که اگر می‌خواهید دوست خودتان را بسازید، باید آینه‌ی او باشید.

یعنی در خلوت او را کنف کنید، منظور اینکه عیب‌هایش را به او نشان دهید تا برطرف کند. البته تأکید کرده بود که فقط با دوست خود می‌توان این کار را کرد، نه با هر کسی که بخواهی او را بسازی. اما بچه‌ها که شیطنشان گل کرده بود، شروع کرده بودند به شوخی و به رخ کشیدن معایب همدیگر و با این مسائل کلی شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. بعد از کلی شوخی و توی سروکله هم زدن، بچه‌ها حسابی گرسنه‌شان شده بود. بوی غذای آشپزخانه‌ی لشکر، فضا را پر کرده بود؛ وقت ناهار نزدیک شده بود. ماشین تدارکات گردان مسلم‌بن عقیل با دو دیگ بزرگ به سمت آشپزخانه‌ی لشکر می‌رفت. کمی بعد با دریافت غذا به سمت گروهان‌ها می‌رفتند و غذای هر گروهان به تعداد نفرات داده می‌شد. با برقراری نظم و انضباطی که بین نیروها بود، ظرف مدت کوتاهی غذای تمام نیروها پخش می‌شد.

بچه‌ها واقعاً پاک و صمیمی بودند. بیشترشان سن کمی داشتند و در ۱۵ یا ۱۶ سالگی، نقش ایثارگر را در دفاع مقدس ایفا می‌کردند. شب‌ها اجتماعی از نیروهای گردان برای اقامه‌ی نماز جماعت به حسینیه‌ی چادری می‌رفتند و در میان فشرده‌گی و سختی آموزش‌های روزانه، در بین صف‌های فشرده‌ی نماز می‌ایستادند به خواندن نماز جماعت. ارتباط و توسل به اهل بیت(ع) برای آن‌ها تعطیل ناشدنی بود، طوری که بعد از نماز، به خواندن دعای توسل یا زیارت عاشورا می‌نشستند. گاهی دیده می‌شد که چندتا از بچه‌های کم سن و سال در ته چادر حسینیه با حرف‌ها و خنده‌هایشان سروصدا می‌کردند. آن وقت بود که وسط دعای توسل یکی بلند می‌شد می‌گفت: «آقا مسخره کردید شما! این جنگ و شهدا برای ما حرمت دارند. شما برای چی اون ته دارید می‌خندید؟» بعد یکی، آن‌ها را

از چادر بیرون می‌کرد. بچه‌های نوجوانی که وقتی بیرون از چادر می‌رفتند، تازه بمب خنده‌شان منفجر می‌شد و از خنده روده‌بر می‌شدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند. تفریح دیگر این نوجوانان که در عقب منطقه مستقر بودند، الاغ‌سواری بود. آن محدوده الاغ زیاد بود و یکی از بچه‌های نوجوان اصغر ملک بود که با خودش کش‌کشی آورده بود. آن‌ها می‌رفتند تعدادی شیشه مربای خالی را که به جای لیوان از آن استفاده می‌کردند، یواشکی از چادرها جمع می‌کردند و می‌رفتند در مکان دورتر مستقر می‌شدند و با سنگ‌هایی که جمع کرده بودند، آن‌ها را نشانه می‌گرفتند. او با سیدمحمد مسابقه می‌داد و هر که می‌باخت، باید یک الاغ برای سواری آماده می‌کرد. حالا که به شب عملیات نزدیک شده بودند، سیدمحمد به اصغر می‌گفت: «اصغر تو رو قرآن الاغ‌ها را ببخش. داریم تو خط می‌ریم می‌خواهیم بریم جلو دیگه، شهید می‌شیم ها.» اصغر ملک می‌خندید و می‌گفت: «نه جان سید! اصلاً نمی‌بخشم. تو باید اون الاغ رو برام بیاری!»

- اصغر تو رو خدا الاغ‌ها را ببخش! دست بردار.

طراوت و شوخی در سن‌وسال بچه‌ها موج می‌زد. دکتر حسین به آن‌ها لبخند می‌زد. از اینکه شرایط روحی خوبی داشتند، خوشحال بود و می‌دانست که این شیطنتها مقتضای سن آن‌هاست.

دو هفته با برپایی گشت‌های شبانه و رزم شب، بچه‌ها به حالت ایده‌آل رسیده بودند تا در شب عملیات از نیرو و آمادگی خوبی برخوردار باشند و کم نیاورند. این رزم‌های شبانه برکات زیادی داشت، نیروها به آتش و رزم عادت می‌کردند و می‌دیدند امکان دارد در چنین شرایطی با نیروهای دشمن درگیر شوند. به این طریق این درگیری‌ها شرایط شب عملیات را یادآوری می‌کرد. آن شب‌ها بیشتر

بچه‌ها نماز شب می‌خواندند و گاهی شب‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند. دکتر حسین با جانشین گردان، آقا رمضان گنجی شب‌ها بیدار بودند و با نماز و دعا و نوشتن وصیت‌نامه خودشان را مشغول می‌کردند.

دکتر حسین زیر آسمان پرستاره می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و در خود و خدای خود غرق می‌شد. زیر لب نجوا می‌کرد، بر روی کاغذ چینی می‌نوشت: الهی! آمده‌ام در خانه‌ات تا که با تو سخن بگویم. امیدم از این عمل این است که تو مرا ببخشی. تو را به کرامت و رحمانیت سوگند که این بنده‌ی حقیرت را از لطف و رحمت بی‌نصیب نگردان.

خدای من! امید مرا از همه‌کس و همه‌چیز قطع کن و به خودت وابسته ساز و چشم دل مرا آنچنان روشن کن که بتواند نور جمال تو را نظاره کند و آنچنان بینش به دیده‌ی دل من عنایت فرما که بتواند حجاب‌های نور را بشکافد و به کانون عظمت فراز آید و آنچنان اوج گیرد که در آسمان عزت و قدس و جلال تو به پرواز درآید.

الهی! مرا چنان شور و نشاطی عطا کن که هیچ‌گاه از ذکر و مناجات تو سیر نشوم و چنان از شوق لقایتم سرمستم کن که جلوه‌ی نام‌های باعظمت تو وجودم را فراگیرد و مرا به مقام قدس تو رهنمون گرداند.

حدیث شریف قدسی «من احبنی عشقنی و من عشقنی قتلنی و من قتلنی عشقته.» او هر شب صفحه‌ای از وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت و کنار می‌گذاشت. در ادامه می‌نویسد درباره‌ی امام عزیز و امت امام، جوانان پرشور انقلابی و بررسی دلایل اشتباهات سیاسی نسل جوان - روحانیت - در جایی اشاره به آقای هاشمی رفسنجانی و خامنه‌ای مظلوم می‌کند و مطالبی را می‌نویسد: از جریانی



شدن و سیاسی کاری‌ها جداً پرهیزید و احترام به استادان و فقها را، حتماً در نظر داشته باشید. مبدا در اثر کم‌تقوایی، علما را بکوبید و آن‌ها را منزوی نمایید. همین‌طور شبی دیگر خطاب به دانشگاه‌ها و دانشجویان می‌نویسد و مطالب بسیار ارزشمندی از تجربه‌هایش را به‌زیبایی یاد می‌کند و در وصیت‌نامه‌ی خود به ثبت می‌رساند؛ آنچنان که می‌گوید: سعی کنیم و کنید که تابع امام در تمام جهات باشیم و در یک مقام رساله‌ای شویم، مطیع علما و فقها باشیم، احترام آن‌ها را حفظ کنیم، شخصیت و قداست روحانیت را با جوسازی، سیاسی کاری و غوغاسالاری نشکنیم و حافظ آن باشیم. او در جایی به داشتن تشکل و ارتباط با دوستان خوب اشاره می‌کند و در مورد آن توضیح می‌دهد. در رابطه با قرارگرفتن در خط امام عزیز و روحانیت مبارز و جامعه‌ی مدرسین چه زیبا قلم می‌زند. در جایی در کنار مطالب ارزشمند خود می‌نویسد: برای علما و حفظ شدن آن‌ها، مثل شهید زنده خامنه‌ای عزیز و دیگران، دعا کنید و صدقه بدهید.

عملیات کربلای ۸ در دو محور طرح‌ریزی شد. حسین و دوستان در محور دوم عملیات بودند، حد فاصل کانال ماهی تا جاده شلمچه غرب کانال ماهی (با فرماندهی و هدایت قرارگاه کربلا). بچه‌ها برای شروع عملیات آماده می‌شدند و با استفاده از تمام تجهیزات، خود را برای رفتن به خط آماده می‌کردند. هر یک از آن‌ها از دیگری حلالیت و شفاعت می‌طلبید و با ربوبی و التماس دعا که شهید شد، دیگری را شفاعت کند، در میدان نبرد قدم نهادند. قبل از رفتن فرمانده گردان با بچه‌ها صحبت کوتاهی می‌کند و با توکل به خدا و تمام قدرت به آن‌ها روحیه می‌دهد و از گروهان سلمان و گردان مسلم‌بن‌عقیل خطاشکن به درخشندگی و شجاعت در عملیات‌ها تقدیر می‌کند. فرمانده از بچه‌ها می‌خواهد

که در این عملیات هم توانمندی و شجاعت و ایثارگری‌های خودشان را نشان دهند و برای اسلام و امام و انقلاب، هرچه در توان دارند در طبق اخلاص قرار دهند. فرمانده به بچه‌ها روحیه‌ی مضاعف می‌داد و در پایان صحبت‌هایش از آن‌ها تشکر کرد. بچه‌ها نیز متقابلاً فرمانده را در میان گرفته و با شعارهایشان از فرماندهشان قدردانی می‌کردند و در ادامه یک‌صدا می‌گفتند: حسین، حسین، حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست.

دکتر حسین به همراه بچه‌ها با سادگی تمام کنار بقیه راه می‌افتد. بچه‌ها را از عقب به جلو بردند که منجر شد به دو روز در خط ماندن و از آن‌جا عملیات می‌کردند. دو سه روز داخل خط بودند. فاصله‌شان با عراقی‌ها حدود ۲۰۰ تا ۳۵۰ متر بیشتر نبود. درست نوک شمشیری شلمچه بود که در انتهای کانال ماهی قرار داشت. این بزرگ‌ترین کانال در منطقه بود که متعلق به عراقی‌ها بود که توسط نیروهای رزمنده گرفته شده بود. بچه‌ها باید سر آن نوک شمشیری را که حدود دویست متر در خط بود، صاف می‌کردند. در آن شرایط، آتش دشمن، پشت سر آن‌ها را می‌زد و نیروهای اسلام باید در عملیات پیشروی می‌کردند. با دو گروهان شب عملیات حدود ساعت ۲:۱۵ دقیقه بامداد شروع شد.

گروهان سلمان خط‌شکن به خط شده بودند و در آن بین سیدمحمدعلی حسینی پیک موتوری گروهان بود. به او گفته شده بود که برود تمام سنگرها را بازدید کند و ببیند کسی در سنگرها جا نمانده باشد. او رفت و همه را بازدید کرد و کسی در سنگرها نبود. بین نیروها تمام گروه‌های سنی دیده می‌شدند، ولی از بچه‌های گرگان نوجوانان ۱۸ تا ۲۰ ساله بیشتر بودند. حجم آتش عراقی‌ها شدت گرفته بود. بچه‌ها باید جلو می‌رفتند، ولی نمی‌شد از روی خاکریز بروند، همه را به

گلوله می‌بستند. همه منتظر بودند، کسی جرأت نداشت با لودر خاکریز را بشکافد. در این میان آقا مرتضی قربانی فرمانده لشکر به کمک نیروها می‌شتابد. می‌رود سوار لودر می‌شود و خاکریز را می‌شکافد تا بچه‌ها بتوانند از داخل خاکریز حرکت کنند تا در تیررس دشمن قرار نگیرند. بعد از آن سریع یک گوسفند را جلوی پای بچه‌ها قربانی کرد و بچه‌ها به جلو حرکت کردند. در این فاصله نیروها باید از معبری که برایشان ساخته بودند، حرکت می‌کردند. معبری که ده متر عرض داشت و نیروهای تخریب‌چی و بچه‌های اطلاعات عملیات این مسیر را برایشان باز کرده بودند. البته فقط باید از عرض یک متری آن عبور می‌کردند و خودشان را به انتهای مسیر می‌رساندند و پشت سرشان تانک و نفربر می‌آمد به آن‌ها می‌رسید و در آن تاریکی شب مسیر را با یک نوار سفید کوچکی مشخص کردند که بچه‌ها به سمت دیگر کشیده نشوند و این اطلاعات را به نیروهای ما می‌داد که نباید از مسیر تعیین شده خارج شوند.

به دلیل احتمال مین‌گذاری دشمن، باید احتیاط می‌کردند. نیروها از مسیر تعیین شده با سرعت تمام به سمت خاکریز عراقی‌ها می‌رفتند. به حالت دو، دوان دوان از زیر آتش سنگین می‌گذشتند. مسئول اطلاعات عملیات آقای گلدوست در همان میان از یک متر مسیر عبوری تخطی کرد و پایش به آن طرف نوار تعیین شده گذاشته بر روی مین رفت و منفجر شد. دیگر جای ایستادن نبود. همه فهمیده بودند که عملیات لو رفته است و در معرض حجم سنگین آتش دشمن قرار گرفته بودند. فقط راه نجات و پیروزی در حرکت و دویدن و رسیدن به خاکریز عراقی‌ها بود. سیدمحمد که خیلی ریزنقش و فرزند بود، با چابکی تمام جلوتر از بقیه می‌دوید. آتش بر سر بچه‌ها آن قدر شدت گرفته بود که مثل روز

روشن شده بود. با شلیک منوره‌های هزار هزار روی سر بچه‌ها، دکتر حسین نیز با چابکی و شجاعت می‌دوید تا خود را به خاکریز دشمن برساند. بچه‌ها گاهی پایشان به سیم خاردارهایی که پاره شده بود، گیر می‌کرد و با سر بر زمین می‌خوردند و باز دوباره برمی‌خواستند و به دویدن ادامه می‌دادند. معبر زیر آتش مستقیم دوشکا و کالیبر دشمن قرار گرفته بود. هنگامه‌ی عجیبی بود. بچه‌ها از شدت حجم سنگین آتش عراقی‌ها در معبر دراز کشیده بودند. فرمانده گروهان آقای فاتحی فریاد می‌زد که بلند شوید. تو رو خدا بلند شوید. هیچ‌کس نشیند. او می‌دانست که بچه‌ها در خطر اصابت تیر و ترکش از ناحیه‌ی سر و گردن هستند و اگر بلند نشوند و به بیرون حرکت نکنند، همه قتل‌عام خواهند شد. با این همه، حجم آتش عراقی‌ها جرأت تکان خوردن را از بچه‌ها گرفته بود. آن‌ها زمین‌گیر شده بودند. در این میان دکتر حسین که نزدیک فرمانده بود، با نگرانی رو به بچه‌ها فریاد می‌زد، تورو خدا بلند شوید حرکت کنید، هیچ‌کس تو معبر نمونه، این‌جا امن نیست. تعدادی از بچه‌ها همان‌جا تو معبر شهید شده بودند، مثل شهید اصغر ملک، شهید داوود گران، شهید محمد وجدانی و شهید تقی لرکی. در آن میان که بچه‌ها زمین‌گیر شده بودند، فرمانده گروهان آقای فاتحی سریع خودش را از بچه‌ها کنار کشیده شروع کرد به آرپی‌جی زدن به کالیبر دشمن. با چهار آرپی‌جی توانست آن را خاموش کند. بچه‌ها از زمین‌کنده شدند تا بتوانند خودشان را به خاکریز دشمن برسانند. در این میان سیدمحمد و حیدر که زودتر از بقیه رسیده بودند به خاکریز عراقی‌ها، از ترس اینکه عراقی‌ها آن‌ها را بگیرند، دوباره به سمت بچه‌ها برمی‌گردند و در راه می‌ایستند و شجاعت فرمانده را برای رهایی بچه‌ها از معبر می‌بینند. در این مسیر یک‌سری از نیروها به سمت چپ،

که خاکریزی داخل کانال زده بودند رفتند و همراه سیدمحمد و حیدر و دکتر حسین و بقیه به لشکر المهدی الحاق می‌شدند و عده‌ای از نیروها هم به سمت راست رفتند و به لشکر ۱۹ فجر پیوستند. محدوده عملیاتی از شدت منورها و آتش دشمن مثل روز روشن شده بود، طوری که بچه‌ها از آن دور مقر لشکر المهدی را می‌دیدند که به سمت آن‌ها می‌آمد. بعد که رسیدند، همه گروهان را پخش کردند. فرمانده فاتحی با بی‌سیم‌چی‌اش رفت داخل معبر، در این میان برادر سیدمحمد و حیدر تصمیم گرفتند بروند و الحاق را از نزدیک ببینند. این دو نفر از بقیه جدا شدند، در آن نزدیکی، معاون گروهان آقا مجتبی علمدار داشت از ده متری آن‌ها می‌گذشت. آن دو از روی کمره‌ی خاکریز راه می‌رفتند. به نزدیکی یک دهنه‌ی تیربار قرار گرفته بودند، تیربار عراقی سرش بالا بود، آن‌ها فکر کردند آن تیربار منهدم شده است. تازه پنج دقیقه‌ای بود که خاکریز را گرفته بودند. وقتی آقا مجتبی رد شد او را ندیده بودند، ولی وقتی حیدر رسید، سیدمحمد دید سر تیربار رفت سمت حیدر. تا فریاد زد حیدر، که دیگه دیر شده بود و سه تیر در سر حیدر شلیک شد و از جلو بر زمین افتاد. تیربار سیدمحمد را ندیده بود. سیدمحمد دستش ترکش خورده بود. اسلحه را به دست چپ می‌گرفت، آن را بر روی زمین گذاشت و با اشاره به آقا مجتبی فهماند که دیدی تیربار را؟! او هم با اشاره دست تأیید کرده بود که متوجه دشمن در خاکریز شده است. سیدمحمد رفت، نارنجک کشید و آن را داخل سنگر عراقی‌ها انداخت و آن‌ها را منفجر کرد. او سریع می‌رود داخل کانال نزد فرمانده گروهان آقای خاتمی و می‌گوید: حیدر شهید شد. فرمانده ناراحت می‌شود. سرش را تکان داده می‌پرسد:

– کجا؟

- همین جاست پشتمان، بیرون کانال.

- جدی؟

- آره

کمی صبر کردند تا اوضاع تثبیت شود. نیروها با لشکر در سمت راست الحاق شده بودند، ولی در سمت چپ، لشکر المهدی الحاق نشده بود، چون نتوانسته بود خوب عمل کند. نیروهایش هنوز جلو نیامده بودند. هوا داشت رفته رفته روشن می شد. در سپیده صبح بهتر می شد صحنه های اطراف را دید. انگار زمین را زیرورو کرده بودند. شهدای زیادی در آن محدوده، به خاک و خون کشیده شده بودند. صبح گروهان جدید و تازه نفس به نیروها ملحق شده بود تا نیروهای قبلی که واقعاً خسته شده بودند، استراحت کنند.

بچه ها با همان لباس های خاکی و خونی هر یک در گوشه ای تیمم کردند و نماز صبحشان را خواندند. انگار برای بعضی ها نماز آخر بود.

دکتر حسین و سید محمد وقتی فرمانده فاتحی به مرتضی قربانی فرمانده لشکر بی سیم می زد کنارش بودند و می شنیدند که او می گفت: مرتضی گرفتیم، آفرین مرحبا به بچه های گردان مسلم خطاشکن کربلا، ما خطشون رو گرفتیم. همه از این پیروزی شاد و مسرور بودند، ولی از اینکه دوستانشان را در این نبرد از دست داده بودند، قلبشان به درد آمده بود. مدتی بعد اتفاق بدی افتاد، آن قسمتی از چپ عملیات که با لشکر المهدی الحاق نکرده بودند دوباره به جنگ نارنجک به نارنجک کشیده شده بود، تا این حد نیروهای دو طرف به هم نزدیک شده بودند و نبرد می کردند. تعداد زیادی از بچه ها که از ترس داخل کانال رفته بودند، به شهادت رسیدند. صحنه ی بسیار تلخی بود، درحالی که دکتر حسین و

سیدمحمد در حال رفتن به آن طرف کانال بودند که آن کانال از هم شکافته شده بود، رمضان گنجی جانشین گردان به آنها می‌پیوندد و با هم سمت عراقی‌ها می‌روند، آن طرف یک سنگر بزرگی بود.

رمضان گنجی و بچه‌ها متوجه آن سنگر می‌شوند، رمضان از سیدمحمد می‌خواهد که برود آن سنگر را منهدم کند. سیدمحمد کمی جلو می‌رود و نارنجکی به سمت آن پرتاب می‌کند و برمی‌گردد. رمضان دوباره از او می‌خواهد که برود درست بالای سنگر و نارنجک را داخل آن بیندازد، درحالی که از روبه‌رو زیر نظر و تیررس عراقی‌ها قرار می‌گرفت. سیدمحمد گفت: آقا رمضان اگه اونجا برم که منو می‌زنن!

این بار فرمانده از دکتر حسین می‌خواهد که این کار را تمام کند. دکتر حسین با شجاعت تمام به سمت سنگر می‌رود و حدود ۲۰ متری از کانال خارج می‌شود به سمت عراقی‌ها می‌رود. بالای سنگر می‌ایستد، نارنجک را داخل آن می‌اندازد و منفجر می‌کند و بعد به سمت فرمانده و سیدمحمد برمی‌گردد. درحالی که هیچ ترکش خمپاره‌ای به او اصابت نمی‌کند، این عملکرد سریع دکتر حسین محبت بیشتری در دل سیدمحمد باز می‌کند. کمی بعد متوجه نیروهای جدید خودی می‌شوند. عده‌ای از بچه‌ها که از ترس می‌خواستند فرار کنند، مستأصل در میان آتش و رگبار دشمن مانده بودند و نمی‌دانستند چه کار باید کنند. دکتر حسین و سید به آن نیروهای جوان روحیه می‌دهند. می‌گویند برادرها صبر کنید آقا رمضان جانشین گردان هست شما تنها نیستید. داریم می‌ریم جلو، نترسید پشت سر ما بیاید.

با آنها کمی صحبت کرد و نیروها پشت سرشان به حرکت درآمدند. به جایی رسیده بودند که دیگر نمی‌شد جلوتر رفت. می‌بایست منتظر تاریکی شب می‌شدند تا نیروهای لشکر المهدی عمل کنند و به آنها ملحق شوند. بچه‌ها

به خوبی مقاومت می کردند تا نیروهای کمکی از راه برسد. سیدمحمد تیربار پر می کرد و با بقیه داخل کانال را می زدند. تعداد زیادی از عراقی ها در آن جا کشته شده بودند. فاصله نیروها و نفربرهای عراقی ها با آن ها بسیار نزدیک بود و قابل مشاهده. درگیری همچنان از نزدیک ادامه داشت در آن زمان عزیزان دیگری نیز به شهادت رسیدند؛ فرمانده کل اطلاعات برادر طوسی و فرمانده تیپ برادر نوبخت که تا آخرین قطره خونشان مقاومت کرده بودند. کمی بعد سیدمحمد متوجه می شود تنها مانده است. به اطراف خود نگاه می کند، در آن جا پیکر شهدای زیادی بر روی زمین افتاده بود. نگاهش بر روی عزیزان شهید می چرخد، از اینکه دکتر حسین و برادر رمضان را در بین آن ها نمی بیند خوشحال می شود. عراقی ها که متوجه نقطه ضعف بچه ها شده بودند، فشار بیش از حدی ایجاد کرده بودند. آن قدر این حجم آتش و فشار بالا بود که به ناچار بعد از مدتی مقاومت دیگر چاره ای جز عقب نشینی نمانده بود و توانستند بچه ها را به سمت عقب بکشانند.

خیلی از نیروها که از اوضاع بی خبر بودند، نمی دانستند چه بر سرشان آمده. عراق منطقه را همچنان به شدت می کوبید. سیدمحمد حتم داشت آن ها جریح تر شده و جلوتر می آیند، نمی توانست درک کند چرا دیشب که کار با نیروی یک گروهان تمام می شد آن قدر تنها ماندند؟! چرا این طوری شد؟ اگر نیروهای کمکی به آن ها ملحق می شدند، آن ها قدرت می گرفتند و حتماً پیروزی نصیبشان می شد. احساس خطر کرد. تنها بود و دیگر جای ماندن نبود. تصمیم گرفت برگردد. به حالت زیگزال، دوان دوان به خاکریز خودشان برگشت. به خاکریز که می رسد، دکتر حسین و فرمانده برادر گنجی را می بیند، داخل خاکریز هستند. به آن ها



نزدیک می‌شود و می‌پرسد چرا وقتی برگشتید به من نگفتید؟ همین‌طور از برادر فاتحی گله‌مند می‌شود و می‌گوید من و تو همیشه با هم بودیم، پس چرا به من نگفتی؟! دوستان گفته بودند که او را ندیده بودند و گرنه هرگز تنه‌ایش نمی‌گذاشتند. دیگر کاری نمی‌شد کرد. تقریباً گردان مسلم‌بن‌عقیل دچار محاصره کامل دشمن شده بود و همچنین مشکلاتی پیش آمد که خیلی از نیروها شهید و مجروح شدند و عملاً گردان از آن آرایش اصلی خودش خارج شده بود و از ادامه عملیات ساقط گشت.

این شد که نیروهای باقی‌مانده به خاکریز خودشان برگشته بودند. بچه‌ها خیلی ناراحت بودند از اینکه دوستانشان اکثریت مجروح یا شهید شده بودند. هر کدام چند نفر از دوستان خود را از دست داده بودند. با همان حس و حال معنوی که داشتند، به عبادت و رازونیا با خدا نشستند. برادر گنجی با دکتر حسین خیلی مأنوس بود، آنچنان که بعضی از دوستانش، دلشان می‌خواست به جای برادر گنجی در کنار دکتر بودند. دکتر حسین در شب عملیات در بین آتش و خمپاره از ناحیه‌ی دست مجروح شده بود و بدون اینکه کسی را متوجه خود کند، چفیه‌اش را باز کرد و دست خود را با آن بسته بود. تازه فرصتی یافته بود تا چفیه خونی دور دستش را باز کرده و نگاهی به زخمش بیندازد و آن را شست‌وشو و ضدعفونی کرده و باندپیچی کند.

بچه‌ها از این که خط را از دست داده بودند، ناراحت بودند. نیروها کامل به عقب برگشتند و دوباره در آن‌جا پدافند کردند. برادرها موفق شدند قبل از این که عراقی‌ها آن‌جا را از دستشان خارج کنند، تمامی پیکر شهدا را به عقب منتقل

کنند. روز بعد حوالی ساعت چهار بعد از ظهر عراقی‌ها آن‌جا را گرفتند. مدتی بعد دکتر حسین با جمعی از برادرها تسویه حساب می‌کنند تا به شهرهای خود بازگردند. فرماندهان و دوستانش می‌گفتند به خاطر جراحت دست و رسیدگی به درس‌های عقب مانده، بهتر است که دیگر برگردید و در زمان مناسب دیگری به جمع ما ملحق شوی. دکتر حسین که فکر می‌کرد دیگر به این زودی‌ها عملیاتی در کار نیست و تصمیم می‌گیرد برگردد. برادران مجروحی که می‌خواستند برگردند برای دیدن خانواده‌هایشان به شوق آمده بودند و بیشترشان تسویه حساب کرده بودند. کمی بعد از این تصمیم، حسین با رضا گرزین به ستاد عملیاتی می‌روند. آن‌جا متوجه می‌شوند که نیروی عملیاتی در راه است، به نوعی می‌گفتند می‌خواهیم به مشهد برویم، ولی می‌بایست نیروها را به منطقه غرب برای عملیات می‌بردند. دکتر با شنیدن این موضوع در تصمیمش تجدید نظر می‌کند و از برگشتن به شهرش منصرف می‌شود.

در همان دوران، در جلسه‌ای که در ستاد عملیاتی بین فرماندهان تشکیل شده بود، حاج حسین بصیر جانشین لشکر آمده بود با حاج تقی ایزد و دیگر فرماندهان صحبت کند که برادرها! خودتان نیروهایتان را آماده کنید، به زودی حرکت می‌کنیم به سمت غرب و قرار است جای دیگری عملیات کنیم. حاج تقی از نتیجه عملیات قبلی ناراحت بود. دچار وضع روحی متزلزلی شده بود که با دیدن نیروهای به جا مانده خود که به علت مجروحیت که از ناحیه پایشان، دستشان و یا سرشان باندپیچی شده بود دچار نگرانی شده بود. حاج حسین بصیر با حاج تقی ایزد صحبت می‌کند و او را از نظر روحی کاملاً آماده می‌کند. درست مثل این بود که یک باطری به او وصل کرده بودند و او را کاملاً شارژ می‌کردند. همین‌طور

حاج فتحعلی رحیمیان فرمانده محور نیز با صحبت‌هایی که با حاج تقی کرد، او را از نظر روحی، دو چندان قوی‌تر کرده بود. حاج تقی با روحیه‌ای جدید می‌پذیرد که با نیروهای خود صحبت کند و جریان را به اطلاع آن‌ها برساند. ساعتی بعد او با فرماندهان خود جلسه گذاشت و به آن‌ها گفت بروید نیروهایتان را آماده کنید می‌خواهیم برویم به غرب. به ما مأموریت دادند. قرار است عملیات جدید بشه. باید هرچه زودتر حرکت کنیم!

دکتر حسین که کنار حاج تقی بود گفت: با این وضعی که نیروها دارند، سخته آن‌ها را توجیه کنیم و آماده رفتن، ولی باین حال من سعی خودم رو می‌کنم. فرماندهان دیگر با شنیدن صحبت‌های حسین از او الگو گرفتند و دیدند اراده‌ی عظیم او را، که برگرفته از تجربه بزرگی است. تمام فرماندهان بعد از توجیه شدن به سمت نیروهای خود بازگشتند. وقتی فرماندهان با نیروهایشان صحبت کردند، خیلی از برادران از بازگشت به خانه صرف‌نظر کردند و تصمیم گرفتند در این عملیات شرکت کنند.

آن شب حسین با دوست عزیزش رضا گرزین صحبت کرد و تصمیم گرفت به اتفاق هم به سمت کیوسک تلفن بروند تا حسین بتواند با خانواده‌اش صحبت کند. البته خودشان در منزل تلفن نداشتند، بلکه همسایه‌شان تلفن داشت. بعد از برقراری تماس، کمی منتظر شد تا پدر آمد و با او صحبت کرد.

حسین به نرمی و محبت با پدر سلام و احوال‌پرسی می‌کند و جوایبی حال همه‌ی عزیزانش می‌شود. حسین از این که دستش مجروح شده چیزی نگفت. وقتی خبر بازگشت برادرش علی را شنید که از خارج می‌آید، خیلی خوشحال شد. از پدرش تقاضا کرد، زمینی را که برایش خریده بود، به نام دکتر علی کند. خیلی

سفارش کرد که حتماً این کار را انجام دهد و او را در تأمین مخارج و هزینه‌های دانشگاه در خارج از کشور حمایت و پشتیبانی کند. حسین در ادامه به پدر گفت که نمی‌تواند برگردد و هنوز کارش در جبهه تمام نشده است و با او کار دارند؛ درحالی‌که برگه‌ی تسویه حساب در جیبش بود و این اختیار را داشت که آن شب یا فردا صبح به شهر خود بازگردد.

بعد از این تلفن با برادر گرزین همراه می‌شود و وقتی گرزین می‌پرسد تو می‌توانستی برگردی چرا ماندی؟ حسین گفته بود: علی برای من همیشه هست، پدر مادر و خانواده... ولی این روزهای جبهه دیگر برای من نیست. این فضا و گرمی جبهه دیگر برای من نیست و کلی صحبت کرد. در مورد غنیمت شمردن فرصت‌ها و از ارزش جبهه و حقایقی گفت که آقای گرزین را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. رضا گرزین او را طور دیگری می‌دید. حتا نماز خواندن و عبادتش را با طراوت دیگری حس می‌کرد. گرزین آن روزهای آخر احساس کرد حسین رقص شهادت می‌کند و از شادی و شعف در پوست خود نمی‌گنجد.

زمان می‌گذشت. برادرها در عقبه، نیروهایشان را برای عملیات دیگری آماده می‌کردند. با هماهنگی‌های به عمل آمده، مدتی بعد کامیون‌ها آمدند، نیروها عقب آن‌ها سوار شدند و حد فاصل شلمچه تا باند هوایی را طی کردند، سپس نیروها را با بالگرد به منطقه کردستان بردند تا در آن‌جا به آموزش‌های نظامی بپردازند و با تمرین و پیاده‌روی و قله‌پیمایی، بدن‌هایشان را برای نبرد سخت با دشمن آماده کنند. در آن‌جا دو جبهه در انتظار برادرهای رزمنده بود: یک جبهه جنگ و دوم جبهه جغرافیای سخت منطقه. تردد در این مناطق به‌خاطر نبود راه، بسیار دشوار بود، اما به دلیل وجود درختان مرتفع در پایین ارتفاعات، وضعیت برای اختفای

نیروهای رزمنده و حتا تحرک و جابه‌جایی آن‌ها در روز کاملاً مناسب تشخیص داده شده بود.

بچه‌ها روزهای خوشی را می‌گذراندند. با گذشت زمان صمیمیت و محبت بچه‌ها بیشتر شده بود. با وجود درختان سرسبز و مناظر زیبایش، آسمان پرستاره در شب‌های خنک و دلچسبش، شوخی و شیطنت‌های بچه‌ها، کم‌کم داشت خشونت جنگ را از یاد می‌برد. در آن میان شیطنت‌های چند تن از بچه‌ها همه را به خنده وامی‌داشت. هرکس به نوعی در آن مشارکت داشت، یکی داستان می‌گفت، یکی خاطره و دیگری لطیفه تعریف می‌کرد. به نظر می‌رسید از گریه سیر شده بودند. چقدر مرگ و شهادت ببینند. دیگر می‌خواستند خنده‌هایشان را به رخ بکشند و این شور و حال، مقتضای سنشان نیز بود.

روزی بچه‌ها در محلشان مستقر بودند که آقای گرزین نیز به جمع دوستان ملحق می‌شود و با آن‌ها دیداری تازه می‌کند. در آن فضای سرسبز و خوش‌آب‌وهوای بهاری، بچه‌ها در کنار هم شاد بودند و از یکدیگر عکس یادگاری می‌گرفتند. ناگهان یک هواپیمای عراقی می‌آید و منطقه را بمباران می‌کند. چنان این اتفاق سریع صورت می‌گیرد که هر کدام از بچه‌ها به یک‌سو پراکنده می‌شوند. فضای پرتلهایی ایجاد شده بود. در آن بمباران یکی از رزمندگان شهید شد و باری دیگر خشونت و اضطراب جنگ روح و ذهن بچه‌ها را آزرده‌خاطر کرده بود. رفته‌رفته نیروها برای ایفای عملیات سخت با دشمن آماده می‌شدند. کم‌کم بوی عملیات در فضا پخش شده بود. خبر نزدیک شدن عملیات به گوش برادرها رسیده بود. از وقتی طرح عملیات را شنیده بودند، صحنه‌های عجیبی را می‌شد در نمازخانه دید. معمولاً در فضای باز زیر آسمان پرستاره و در میان جمع نیروها، خیلی از بچه‌ها

خجالت می‌کشیدند در حال و خلوت خود باشند، اما نمازها حال و هوای دیگری داشت. وقت نمازهای مغرب و عشا که هوا رو به تاریکی می‌رفت، کمتر کسی را می‌دیدید که در حال عبادت اشک نریزد. این اشک‌ها گاه از سر شوق وصال بود، گاه توسل و عرض نیاز به خداوند سبحان و گاه شفاعت از اهل بیت(ع).

شب‌ها در چادر فرماندهی، برای کادر اصلی گردان از شرایط عملیات توجیهاتی انجام می‌گرفت. در جلسات گردان از طرز پیشروی نیروها صحبت می‌شد. به آن‌ها تذکر می‌دادند که نیروی اصلی‌تان را یک‌جا نگذارید. نیروهای وارد و اصلی را در جلو، وسط و عقب نیروها مستقر کنید. به نیروها تأکید کنید حتی اگر عطسه‌شان گرفت، نباید هیچ صدایی از آن‌ها دربیاید، به هیچ‌وجه نباید. این حرف‌ها برایشان چندین بار تکرار شده بود، طوری که همه به این حقیقت رسیده بودند که هر سروصدایی ممکن است برابر با قتل عام ده‌ها نفر شود! تاریخ عملیات در ۲۵ فروردین رقم خورده بود و با نزدیک‌تر شدن آن روز، حال و روز بچه‌ها دیدنی بود. هر کسی به کاری مشغول بود. بعضی‌ها، آخرین سفارش‌ها، آخرین تقاضاها و معامله‌ها را با دنیا و دوستانشان می‌کردند. یکی نامه می‌نوشت، یکی وصیت‌نامه، یکی تجهیزانش را آماده می‌کرد، دیگری حرف‌هایش را روی نوار ضبط می‌کرد. بعضی‌ها در حال ورزش و آموزش رزمی بودند، اما در این میان دکتر حسین گوشه‌ای خلوت کرده بود، تصمیم داشت وصیت‌نامه‌اش را کامل کند و در آخرین فرصت نامه‌ای برای دوست عزیزش نیز بنویسد. سیدمحمد در فاصله‌ی کمی از دکتر نشسته بود و او را می‌دید. خیلی دلش می‌خواست بداند او به چه می‌اندیشد. با تمام سکوت و آرامشی که در چهره‌اش نشسته بود، در عالم خودش بود، کمتر دغدغه امور دنیوی را داشت. هرچه بود، دنیای زیبایی داشت،

که آن را به زرق و برق‌ها و تجملات دنیوی ترجیح می‌داد و به آن دلخوش بود. زمانی نمی‌گذرد که دکتر حسین قلم به دست می‌گیرد و شروع به نوشتن می‌کند. او وصیت‌نامه‌اش را کامل می‌کرد و خطاب به عزیزانش نوشت:

پدر و مادرم! پدرم خدمت شما سلام عرض می‌کنم. از این که نتوانستم در این دنیا فرزند خوبی برای شما باشم و از این که مصلحت اسلام اقتضا می‌کرد که در خدمت اسلام باشم و نتوانم به تحصیل ادامه دهم، جداً عذرخواهی می‌کنم. از این که به‌طور کامل نتوانستم موجبات رضایت و احترام شما را به‌وجود آورم، باز معذرت می‌خواهم، از شما بابت گناهان و یا اشتباهاتی که مرتکب شده‌ام، عفو و گذشت می‌خواهم. اما پدرم، دنیا محل گذر است و همه‌ی ما خواهیم رفت، یکی زودتر و یکی دیرتر، بنابراین در این چند روز باید قدردان نعمت‌های الهی باشیم، به بچه‌ها و مادرم محبت کنید. فقط خدا را در نظر داشته باشید.

اما مادرم! تو را که نمی‌توانم وصف کنم، جداً که زینب زمانی، چرا که برای یک‌بار، از رفتن من به جبهه ممانعت نکردی، خودت با سختی بزرگ کردی و تحویل میدان جنگ دادی تا که بگویی خدایا قربانی مرا پذیرا باش. مادرم، همان‌طور که قبلاً گفته بودم، آرزو دارم چون حسین(ع) بمیرم و در راه حسین(ع) در راه فتح کربلا، چه مرگی بالاتر و بهتر از این. پس دعا کن خدای عزیز این فوز عظیم را نصیب من گرداند. مادرم اصلاً هیچ چیز از تو - ای صبور و شجاع و مظلوم - نمی‌خواهم. می‌دانم که در انتظار شکفتن گل‌هایت بودی تا لباس دکتری را در تن آنان ببینی، تا کوردلان و منافقان بدانند که از دامان شما حسین‌ها به درجه‌ای رسیده‌اند که مایه‌ی افتخار ملائکه و رهبر و نائب امام زمان هستند و حضرت رسول(ص) و ائمه(ع) به آنان افتخار می‌کنند، بنابراین در

شهادت من حتماً مثل همیشه صبور باش و استقامت کن و نگذار که کوردلان و منافقان، خوشحال و خودت با توجه به بیماری ات ناراحت شوی که در آن صورت، روحم آزرده خواهد شد. مادرم! از شما جز رسالت زینبی، هیچ چیز نمی خواهم. مادرم اگر چه با حوری گونه های دنیا نتوانسته ام ازدواج نمایم، ان شاء الله، به امید حق در بهشت برین با حوری های بهشتی ازدواج خواهم کرد.

صبر کن که دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت، دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور. مادرم! از تو یک چیز دیگر می خواهم و آن این که بدانید که ما برای پول و مقام و خانه و... به جبهه نرفته ایم. ما برای اعتلای کلمه ی الله و استقرار عدالت و آماده کردن زمینه برای ظهور آقا امام زمان (عج) به جبهه آمده ایم و باز تکرار می کنم که براساس تکلیف شرعی آمده ام.

برادرم علی! من بیش از هر چیز به شما فکر می کنم. شما رسالت بزرگی بر دوش دارید. رسالت هدایت خانواده و بزرگ کردن و دکتر کردن مهدی و محمود، برادران کوچک عزیزم. خود به این وظایف واقفی، از درگاه خداوند طلب توفیق برای شما در تمام جهات را دارم.

برادرم! فقط در راه امام عزیز و روحانیت اسلام حرکت کنید. خط سیاسی خود را با معیارها و ملاک های تشکیلات شهیدانی چون بهشتی و باهنر و زندگانی چون خامنه ای و هاشمی وزین کن.

سپس خواهرم فاطمه و نرگس! خداوند می داند که چقدر خواهر عزیز است و این عزیزی را درک کرده ام. از شما به خاطر لطفی که نسبت به من داشته اید، متشکرم و از این که نتوانستم حق برادری را نسبت به شما ادا نمایم، عذر می خواهم. ولی به شما توصیه می کنم که حتماً درس بخوانید، چه مطالعه ی



دروس دبیرستانی و چه مطالعه‌ی کتب اسلامی و حجابتان، حجابتان، حجابتان را کاملاً رعایت کنید، چه درونی و بیرونی، باید نمونه و الگو باشید. در شهادت من هیچ ناراحت نباشید. برای امام حسین(ع) و مظلومیتش و کاروان اسرای آن حضرت در مصائب حضرتش گریه کنید. زیاد به مصیبت و روضه اهمیت دهید. قدر همدیگر را بدانید، مرا ببخشید.

برادرانم محمود و مهدی! مهدی جان آرزو داشتیم تو را در محیط دانشگاه ببینم. تو را با تمام وجود دوست دارم، دعا و نماز خواندن، برای من خیلی ارزش دارد. افتخار ما بر مهدی عزیز فاطمه(س) است که نام‌های چون شما دارد، وقتی بزرگ شدی حتماً درس بخوان و با مسائل اسلامی آشنا شو. در کنار درست، محرومین و مستضعفین را فراموش مکن. با محمود به خوبی رفتار کن و قدردان همدیگر باشید. محمود جان تو را هم زیاد دوست دارم، ولی دوستی خدا و رسول الله و ائمه بالاتر از این‌هاست. حتماً و حتماً و حتماً درس بخوان. باید شاگرد اول در دبیرستان و دانشگاه باشی. از همین الآن خودتان را آماده کنید. درس زبان را زیاد کار کنید. یادتان باشد که دوستان خوب را برای خودت انتخاب کنی و به نماز و دعا و قرآن خواندن اهمیت بدهی و دارای اخلاق کریمه اسلامی شویدی. می‌دانم که به من علاقه داشتید، بنابراین در شهادت من خوشحال باشید و با درس خواندنتان اظهار وجود کنید و سعی کنید همیشه از هر لحاظ نمونه و الگو باشید و...

در ادامه می‌نویسد: استوار و مستقیم در خط امام عزیز و روحانیت مبارز و جامعه‌ی مدرسین باشید و گوش به منحرفین و روباه‌صفتان ندهید و در رفع نقایص خودتان کوشا باشید و تشکل و همفکری را از یاد نبرید و برای علما و

حفظ شدن آن‌ها، مثل شهید زنده خامنه‌ای عزیز و دیگران دعا کنید و صدقه بدهید و... از همه التماس دعا دارم. خداحافظ.

اللهم الرزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک

کسی که به حاج تقی ایزد فرمانده گردان آرامش می‌داد، حسین بود. او به حسین علاقه‌مند بود و از او خواسته بود که همواره در کنارش باشد. حسین در تمام مدت چون مشاور و یار صمیمی او را همراهی می‌کرد. حاج تقی ایزد دیده بود او چگونه به نیروهای خود روحیه می‌بخشید و به او گفته بود خیلی مهارت داری و نیروهایت را خوب آماده کردی. آن‌ها برای عملیات آماده می‌شدند. در کنار ارتفاعات مشرف به شهر ماووت عراق جلسه‌ای تشکیل شد. در این جلسه فرماندهان، حاج تقی ایزد نیز به‌عنوان فرمانده گردان حضور داشت. موضوع از این قرار بود که گردان مسلم، گردان خطشکن به حساب نیاید و در این عملیات شرکت نکنند. این موضوع باعث ناراحتی بسیار شدید حاج تقی ایزد و بهمن فاتحی و حاج تقی گنجی و دکتر حسین عباسی و دیگر دوستان شده بود که چرا نباید در این عملیات شرکت کنیم؟!

حاج تقی ایزد گفت: گردان ما دو تکه شده، یک تکه به همراه برادر رمضان گنجی به سمت قلعه‌های فشن حرکت کردند و تعدادی از نیروها به همراه ایشان رفتند و تنها برای من دو گروهان ماند، دو گروهانی که همه از ناحیه‌ی سروصورت و فیزیک بدنی زخمی هستند، ولی به لحاظ روحی به‌شدت آماده‌اند و ناراحت از این‌که چرا فرمانده لشکر، گردان مسلم را برای پیشانی عملیات و خطشکن قرار نداده است. ساعت چهار بعدازظهر دکتر حسین با فرمانده خود حاج تقی ایزد و دوستان دور هم نشسته بودند و درباره عملیات صحبت می‌کردند.

یک مرتبه پیک موتوری می‌آید و در بین فرماندهان می‌پرسد: برادر ایزد کجاست؟ فرمانده لشکر کارش داره، حاج تقی از جا بلند شد و گفت: من هستم، چشم، الآن حرکت می‌کنم.

یک‌دفعه حسین و بهمن فاتحی از جا بلند شدند و به فرمانده خود گفتند: شما را به خدا به فرمانده لشکر بگین که ما برای ورود به عملیات آمادگی داریم. نگی یک وقت نیروها خسته‌اند و روحیه ندارند. فرمانده به تأیید حرف‌هایشان سر تکان داد و از آن‌جا دور شد. او از حرف‌هایی که فرماندهانش زدند، خیلی خوشحال شده بود. کمی بعد سوار ماشین شد، حرکت کرد، راه بسیار سختی را پشت سر گذاشت تا به زیر ارتفاعات گولان رسید. وقتی به سنگر فرماندهی لشکر رسید، برادر مرتضی قربانی به اتفاق آقای شمخانی در آن‌جا حضور داشتند، همچنین سردار ایزدی و حاج‌آقا طبرسی، در بین آن‌ها آقای شوشتری و حاج قاسم سلیمانی، فرمانده لشکر نیز بود و آقای تقی اسدی و فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بودند. بعد از سلام و احوال‌پرسی با آن‌ها، جویای تصمیم جلسه شد. آن‌ها مختصر و مفید گفته بودند با سه جمله کوتاه: گولان را دشمن گرفت. شما باید امشب برید روی گولان. گردان را حرکت دهید. حاج تقی که حسابی غافلگیر شده بود با خود فکر کرد با این سرعت عملیات! می‌پرسد: خب حاج‌آقا، عملیات از کدام طرف، از کدام مسیر، اطلاعات من چیه؟ کی باید به من کمک کنه؟ تخریب چی من کیه؟ با سکوت آن‌ها روبه‌رو شده بود و آیه شریفه و جعلنا من ایدیه‌م در گوشش طنین انداخت. به فکر فرو رفت. حاج‌آقا طبرسی، پشت سر هم در گوش او زمزمه می‌کرد و نوید حرکتی را می‌داد که می‌توانست خیلی حیاتی باشد. احساس می‌شد لشکر به وجود این گردان نیاز دارد و برای او دیگر قابل لمس بود که می‌خواهند

به یک عملیات بسیار سخت و طاقت‌فرسا بروند. بعد از اتمام جلسه، از سنگر که بیرون آمد، ارتفاعات گولان را دید. ارتفاعات بسیار بلندی بود که مشرف به استان سلیمانیه عراق بود و نیروهای لشکر ۵ نصر به فرماندهی سردار قالیباف سه شب قبل با سه گردان عمل کرده بودند و متأسفانه دشمن سرکوبش کرده بود.

او با خود فکر می‌کرد حالا می‌بایست با نیروهایش می‌رفتند و ارتفاعات گولان را از دشمن پس می‌گرفتند. بیرون سنگر رو به قبله ایستاد، سر به آسمان بلند کرد. سه بار تکرار کرد خدایا کمکم کن. حاج تقی در فکر بود و آن‌چه شنیده بود را در ذهنش بررسی می‌کرد. سه گردان این‌جا را گرفته بودند، حالا هم تکاورانش که بسیار زنده هستند، در آن‌جا مستقر شده‌اند. من با دو گروهان چطور می‌روم بالا؟! دوباره گفت: یا امام حسین خودت کمک کن. حرکت کرد و به سمت گردان رفت. اولین کسی که جلوی او ظاهر شد، دکتر حسین بود. او گفت: چی شد آقا ایزد، چی شد؟

– حسین آماده بشید نیروهاتون را آماده کنید باید بریم بالا.

– کجا باید بریم؟

– این ارتفاعات را باید بریم بالا!

ارتفاعاتی را که باید بالا می‌رفتند، واقعاً بلند بود. اصطلاحاً می‌گفتند نوک قله کله‌قندی، که بسیار یال تیزی داشت و راه رفتن و عبور از آن یال به شدت سخت بود. با وجود یک کانال بزرگ، طوری بود که اگر نوک گولان را نگاه می‌کردی، کلاهد می‌افتاد. کماندوها و لشکر گارد ریاست جمهوری عراق در آن‌جا عملیات کرده و داشتند از آن حفاظت می‌کردند. حاج تقی ایزد در جمع فرماندهان خود فقط یک جمله گفت: بچه‌ها آماد بشید. هیچ‌کس از او سؤال نکرد کجا و چطور.

حاج تقی ایزد به یاد عملیات کربلای ۸ افتاد که عراقی‌ها با بی‌رحمی تمام با رفتارهایشان روحیه بچه‌ها را حسابی شکننده کرده بودند. عراقی‌ها در چند قدمی آن‌ها بودند و هل‌هله می‌کردند، ولی آن‌ها را اسیر نمی‌گرفتند. بعداً وقتی از تلویزیون عراق پخش شد، فهمیدند که صدام عنوان کرده بود که ما با اسیر نگرفتن نیروهای ایرانی راه فرار را بهشان نشان دادیم، فرار کنید از جنگ.

نیروهای فرمانده آماده و به صف شدند. برادر بهمن فاتحی فرمانده گروهان سلمان بود، حسین عباسی مسئول دسته حضرت علی‌اکبر در گروهان سلمان و قاسم‌دخت، فرمانده گروهانی دیگر. حاج تقی در فکر بود که در شرایط سختی قرار گرفته است. اطلاعات چندانی از این منطقه و ارتفاعات گولان نداشت. فقط دو روز قبل که لشکر ۵ نصر عمل کرده بود. رفته بود برای بازدید تفریحی، فکر می‌کرد که خدا خواسته تا حداقل از این طریق در این فضا قرار گیرد و یک شناسایی انجام دهد. او در این اندیشه بود که با این اطلاعات محدود و فرصت کم، چطور می‌تواند به دشمن دسترسی یافته و با کم‌ترین نیرو ضربه خوبی وارد کند تا دست کم گردان بتواند ضریب موفقیتش را بالا ببرد؛ با توجه به این که در عملیات قبلی سه گردان بودند و شکست خوردند، ولی آن‌ها فقط دو گروهان هستند، آن هم در شرایط سخت.

نیروها کم‌کم آماده حرکت شدند. از جایی که مستقر بودند تا جایی که باید می‌رفتند زیر قله گولان، حدود ۴۰ تا ۴۵ دقیقه راه بود. هنوز هوا روشن بود که نیروها حرکت کردند تا رسیدند به زیر قله گولان. هوا داشت تاریک می‌شد. اردادیهشت ماه منطقه کردستان مشهور به شب‌های پرستاره و ماه روشنش، اصطلاحاً می‌گفتند اگر در شب یک سوزن بر زمین بیندازید، دیده می‌شود.

مدتی گذشت. تمام نیروها را به دستور فرمانده زیر قله جمع کرده بودند، درست پشت دشمن در جاده مالرو دشمن. فرمانده گرزین قبل از شروع عملیات به بچه‌ها می‌پیوندد. همه باید قبل از تاریک شدن کامل هوا، شامشان را می‌خوردند. شام نان لواش که داخلش مرغ بود روی چفیه‌شان گذاشتند و سه نفری، فرمانده گرزین، سیدمحمود میرحسینی و حسین عباسی در کنار می‌نشستند و غذا می‌خوردند. گرزین دید که حسین به سیدمحمود گفت: هر کدام از ما شهید شدیم، دیگری را شفاعت کنیم. گرزین خیلی دوست داشت همراه آن‌ها در این عملیات شرکت می‌کرد و آن را قبلاً به آقای نوریان و حاج تقی ایزد گفته بود که آقای نوریان در جواب گفت: ما توفیق نداریم همراه گردان برویم.

او دیگر حرفی از رفتن نزد آن‌ها در بالای تپه‌ای مستقر بودند و مسئول محور عملیات بودند و خط را هدایت می‌کردند و رسیدگی و هماهنگی کارها را به‌عهده داشتند.

بعد از خوردن شام و صحبت‌های آخر، با خداحافظی از همدیگر از رضا گرزین جدا شدند و به بچه‌های عملیات ملحق شدند. دیگر ساعت نزدیک غروب بود و هنگام نماز مغرب شده بود. فرصت برگزاری نماز جماعت نبود، اعلام شد تیمم کنید و همان‌طور با پوتین نمازهایتان را بخوانید. بچه‌ها طوری غرق در نمازشان بودند که به نظر می‌رسید خیلی‌ها نماز آخرشان بود. در آن زمان، هر حرکتی و هر صحبتی که حاج تقی ایزدی می‌کرد، حسین عباسی در کنار او بود. حاج تقی خوشحال بود از این‌که با حضور حسین از او کمک و آرامش می‌گرفت و با برخورداری از نیروهای خوبی که کنارش بودند، حس خوبی داشت. جاذبه معنوی جبهه، بسیاری از بسیجی‌ها را در دامن خود پرورده و آسمانی کرده بود. در برابر

دنیا و لذت‌هایش به غربت کشیده شده بود. فقط کسانی که لذت خدایی جبهه را چشیده بودند، هنوز بر عهد خونین یارانشان استوار بودند. نیروها کسانی بودند که اغلب سابقه جبهه و مجروحیت داشتند. آن شب در چهره بعضی از آن‌ها چیز دیگری می‌شد دید. چهره حسین عباسی زیباتر شده بود، انگار نور ماه در صورتش تابیده بود. این قیافه‌ها در لحظه‌های رفتن زیاد به چشم می‌خورد. این حالت‌ها در چهره زمانی دیده می‌شد که کسی همه‌چیزش را در اختیار خدا گذاشته بود و صادقانه می‌رفت. بعد از خواندن نماز، فرمانده گردان حاج تقی ایزد برای نیروها صحبت کرد.

بسم الله الرحمن الرحيم

دوستان عزیز گردان مسلم! ما عازم عملیات هستیم. این گولان را که می‌بینید، بالای سر ماست. سه گردان ۵ نصر در آن‌جا عمل کرده است. در جلسه‌ای که امروز رفته بودم، مرتضی قربانی فرمانده لشکر گفت: امشب باید گردان مسلم بره بالای ارتفاعات گولان. شاید به زعم خود ما موفق نشویم، ولی من یقین دارم ان‌شاءالله خدا خودش کمک می‌کند. جایی داریم می‌ریم که برگشتمون محاله! این جمله را که گفت، سر حسین عباسی روی شانه حاج تقی قرار گرفت و با صدای بلند گریه کرد. گریه حزین او بغض برادران دیگر را وا کرد و صدای گریه از هر سو بلند شد. حاج تقی احساس کرد نمی‌تواند در آن وضعیت ادامه دهد. تقریباً حسین مزاحم او شده بود. جلوی دهانش را گرفت، کنار گوشش گفت: تو فرمانده‌ای، منو کمک کن، تو الآن داری منو اضمحلال می‌کنی. گریه نکن. حسین گفت: حاجی دست خودم نیست. بعد دستش را برد بر روی ران پای او گذاشت و فشار داد، دست خودم نیست ببخشید. حاج تقی ادامه داد، بچه‌ها این

جایی که می‌رویم، احتمال شهادت زیاده، احتمال برگشتن خیلی کم، هر کس می‌خواهد زنده بمونه، برگردد.

حسین عباسی صدای گریه‌اش بلندتر شد و بهمن فاتحی و کل گردان با جیغ و فریاد گریه می‌کردند. در بین آن گریه‌ها، همه این جمله را گفتند: ما تا آخر ایستاده‌ایم، لیبیک یا حسین، لیبیک یا حسین، لیبیک یا خمینی، لیبیک یا خمینی. یکی از وسط جمع بلند شد و گفت: بچه‌هایی که می‌خوان شهید بشن، صلوات بفرستن.

اولین صلوات را حسین فرستاده بود. دوباره گفت: این‌هایی که می‌خوان زندگیشون رو به انقلاب تقدیم کنن صلوات بفرستن. این صلوات‌های پی‌درپی، جووری شد که دیگر ته دل همه را قرص کرد، همه مقید شدند که این عملیات باید پیروز شود. دیگر زمانی که صحبت فرمانده حاج تقی تمام شده بود در آن شب با کثرت ستاره‌ها و روشنایی پرنور ماه، آسمان روشن‌تر شده بود، هوا نیز بسیار خوب بود. ستاره‌ها گویی خودنمایی می‌کردند.

زمان حرکت، زمان روبروسی و حالیت گرفتن شد. بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به هم دست می‌دادند و از همدیگر می‌خواستند هر که شهید شد، دیگری را نیز شفاعت کند. حسین عباسی از همه حالیت طلبید و روبروسی کرد. به سیدمحمدعلی حسینی که رسید، کمی با او شوخی کرد و بعد از روبروسی و حالیت خواستن، لبخند زد و گفت: سید این دفعه یا نوبت توست، یا نوبت من! سید با خنده گفت: حسین نوبت من که نیست، نوبت توست، خداییش دیگه این دفعه... با هم خندیدند و همدیگر را در آغوش کشیدند.

حاج تقی ایزد و رمضان محبی‌پور این صحنه‌ها را دیده و لبخند می‌زدند.



همه مشتاق حرکت بودند. کمی بعد تمام رزمنده‌ها در یک ستون منظم به سمت خط و عملیات حرکت کردند. برادر گرزین از بالای تپه صف منظم آن‌ها را می‌دید و رفتنشان را نظاره می‌کرد و در بین آن‌ها دکتر حسین را با آن کفش‌های کتانی می‌دید و سید محمود را نیز زیر نظر داشت و برای سلامتی رزمندگان آیت‌الکرسی خواند. آن قدر با چشمانش آن‌ها را بدرقه کرد، تا آخرین نفر هم از دید او محو شد.

حاج تقی ایزد نیروها را حرکت داد. او به تخریب‌چی خود برادر مطهری می‌گفت حرکت کن، میدان مین را باز کن. او که از میدان مین بی‌اطلاع بود، گفت: میدان مین کجا بود آقا ایزد!

حاج تقی گفت: عراقی‌ها گوجه‌ای ریختند، تو مگر ندیدی، هوا که یک کمی روشن بود، مین گوجه‌ای می‌ریختند. باز کن معبر رو، یک متر هم عرضش بیشتر نباشد.

عمق میدان مین به ۴۰ متر بیشتر نمی‌رسید که بعد از آن هم دوشک‌چی بود. حاج تقی درست جایی را انتخاب کرده بود برای پاکسازی مین که می‌خورد پشت دوشک‌ای دشمن و عراقی‌ها متوجه آن‌ها نبودند. نیروها پشت سر تخریب‌چی حرکت کردند و بعد از مدتی که گذشت، قله را بالا آمدند. رسیدند به اول میدان مین. مطهری شروع کرد به جمع کردن مین‌ها که ناگهان به طرز مرموزی باد و توفان شد؛ آن قدر شدید که صدای حاج تقی به شخصی که در یک متری او بود هم نمی‌رسید! حسین عباسی در کنار حاج تقی ایزد بود و بی‌سیم‌چی پشت سر او و بهمن فاتحی نیز سمت دیگر فرمانده‌اش قرار داشت. فرمانده هر لحظه حسین را در کنار خودش می‌دید، طوری که زبان و گوش او از او دور نمی‌شد. وقتی

می‌نشست، دست حسین بر روی زانویش بود، وقتی می‌ایستاد، دست حسین روی کتف او قرار می‌گرفت. حاج تقی به شوخی به حسین گفت: حسین شهید نشی! حسین در جواب گفت: تو دعا کن ما شهید بشیم، لیاقت داشته باشیم.

بعد از شدت باد و توفان که چون معجزه‌ی الهی بود، برای استتار نیروهای رزمنده در طی عملیات کمک بزرگی به حساب می‌آمد. تمام نیروهای رزمنده از این که معجزه الهی را به چشم خود می‌دیدند، شاکر خداوند بودند. خیلی از بچه‌ها مثل سیدمحمد که سن کم‌تری از بقیه داشت، می‌گفت: اولین بار است که معجزه‌ی الهی می‌بینم!

حاج تقی که این‌گونه کمک الهی را می‌دید، به حسین گفت: ببین حسین! خدا به کمک ما اومد، ما پیروز می‌شیم!

– مگه شک داری؟

با پیچش باد در بین علف‌های بلند کنار قله، صدایی همچون زوزه بلند می‌شد و به همراه برخورد سنگ‌ریزه‌ها به یکدیگر صدایی به‌وجود می‌آمد که باعث می‌شد صدای حاج تقی هم به نیروها نرسد. دیگر نمی‌شد به راحتی صحبت کرد؛ بنابراین مطهری نزدیک‌تر شد به حاج تقی و گفت: آقا ایزد من کارم تموم شد، میدان مین باز شد.

حاج تقی گفت: خب تو برو عقب، دیگه کارت رو انجام دادی.

– به فاطمه زهرا(س) اگر من جلوی گردان نباشم، تمام مین‌ها را می‌ریزم وسط میدان، من باید اولین نفر باشم.

حسین که کنار فرمانده بود، دخالت کرد و گفت:

– آقا جان! مگر نشنیدی که فرمانده گردان چی به شما گفت؟ به حرفش احترام

بگذار.

- باید باشم، فرمانده گردان برای خودش می‌گه!

حسین با او کلنجار می‌رفت تا او را راضی کند به عقب برگردد و می‌گفت: شما زحمتتو کشیدی. ما باید بریم. اما بی‌فایده بود. باد و توفان شن‌ریزه‌ها را به سروصورت و کلاه بچه‌ها می‌کوباند و در آن گیرودار و در شرایط سخت، حاج تقی ایزد با فرمانده لشکر مرتضی قربانی تماس گرفت. ولی آقای شمشانی گوشی را برداشته بود. حاج ایزد گفت:

- عقاب سفره، پهنه، سفره رو من پهن کردم، سفره آماده است.

- خب بگو دیگه بسم‌الله، بسم‌الله تو بگو.

حاجی تقی در آن شرایط با او شوخی می‌کند، مرتضی قربانی گوشی را از او می‌گیرد:

- مرد حسابی الان موقع شوخی است؟

- من که باید شوخی کنم، برای چی بترسم.

حاج تقی به شوخی ادامه می‌دهد. بچه‌هایی که کنارش بودند را می‌خنداند، او می‌خواست با این کار بچه‌ها را از استرس خارج کند تا برای شروع عملیات، فضای آرامی را برایشان آماده کند. فرمانده که مراقب همه‌ی جوانب بود، به قاسم‌دخت دستور داد با یک دسته از نیروها به زیر قلعه بروند تا در آن‌جا نیروهای عراقی را که فرار می‌کردند، بزنند و از قلعه مواظبت کنند. رزمندگان مجبور بودند هم با شرایط سخت طبیعی بجنگند و هم با دشمن عراقی که هنوز به آن‌ها نرسیده بودند. در جایگاهی قرار گرفته بودند که دشمن قبلاً آمده بود در آن‌جا امکانات خودش را مستقر کرده بود. در آن میان حاج تقی ایزد نشست و برادرها

کنارش حلقه زدند. او بار دیگر شرایط و برنامه حمله را بررسی کرد. در این مجموعه سروصدای جنگ و صدای بی‌سیم هم از طرف دیگر شنیده می‌شد. حاج تقی متوجه شد بند کفشش باز می‌شود. بند کفش پای راست توسط حسین باز شده بود. حاج تقی گفت: حسین چه کار داری می‌کنی؟

- می‌خواهم کتانی پای راست تو را بپوشم. کفش پای راستتو به من می‌دی؟  
خب می‌خوام کفش تو با من باشه!

درحالی که کفش کتانی پای راست خود را هم باز کرده بود!

- تو این صحنه؟!

- خواهش می‌کنم مقاومت نکن، بذار من کفشت را پام کنم.

حاج تقی راضی می‌شود. حسین کفش کتانی قهوه‌ای حاج تقی را به پا کرد و کفش کتانی سفید خودش را داد به او! حاج تقی گفت خوب دلیلش چیه؟

- بعداً متوجه می‌شی! من دوست دارم.

در این هنگام، بی‌سیم مدام صدا می‌کرد.

- تقی تقی عقاب، تقی تقی عقاب، چی شد؟ شروع کن.

در آن میان با این که هوا به شدت منقلب شده بود، باران به شدت می‌بارید. سنگریزه‌هایی که توسط باد به سروصورتشان می‌خورد، طوری بود که نفس کشیدن را برایشان سخت کرده بود. ناگهان قله گولان تکان شدیدی خورد. همه حیران مانده بودند.

این صدای انفجار از کجا بود؟ هنوز که عملیات شروع نشده بود! آیا عراقی‌ها متوجه شده بودند؟ بهمن فاتحی گفت: دیدی چی شد.

با بی‌سیم صدا می‌کرد، تقی تقی عیسی. دید که عیسی اترآچالی جانشین تیپ،

به اتفاق حاج رحیمیان، فرمانده تیپ اعلام کردند روی منطقه سپیدارو یک پدافند توپ ۲۳ کار گذاشته‌اند تا در صورت اعلام نیاز حاج تقی، آن‌ها منطقه‌ی مورد نظر را بزنند. البته حاج تقی می‌دانست که در آن شب زدن توپ ۲۳ کمی مشکل است، ممکن است مکان را خوب پیدا نکنند، بنابراین به آن‌ها گفت: حدودی را که شما باید بزنید جلوی قله گولان است، چون من از پشت به قله وارد می‌شم. آن‌ها پدافند را قفل کرده بودند روی قله. این هماهنگی را بعد از ظهر انجام داده بودند، همراه با جانشین تیپ عیسی اترچالی. بچه‌ها که با صدای انفجار فکر می‌کردند عملیات لو رفته، از بی‌سیم صدای اترچالی بود که می‌گفت: خوب بود، ما بودیم! دیگر خیال همه راحت شده که نه، مثل این که عراقی‌ها متوجه نشده بودند.

در حین حرکت نیروها حاج تقی ایزد به‌عنوان فرمانده جلوی صف و حسین پشت سر او و بهمن نیز پشت او و همین‌طور بقیه نیروها پشت سر هم حرکت می‌کردند. او به حسین گفت: حسین اون بالاییه هست، ما در این عملیات پیروز می‌شیم، با این که نیروهایمان کمه!

و آیه شریفه‌ای را تلاوت کرد: به امر خداوند نیروی کم بر نیروی بسیار غلبه خواهند کرد. بهمن، ما امشب پیروز می‌شیم، خدا داره کمک می‌کنه.

بچه‌ها می‌دانستند که باید آهسته حرکت کنند، چون حدود ساعت ۱۲ الی یک شب باید عملیات را شروع می‌کردند. وقتی رسیدند، پای قله گولان نشستند. آتش کاتیوشا و توپخانه روی این قله به‌شدت می‌ریخت تا عراقی‌ها نتوانند بیرون بیایند و بچه‌ها را ببینند. سیدمحمد دید که فرمانده حاج تقی بی‌سیمش را روشن کرده آهسته گفت: تو رو خدا دیگه نزنید، ما پای کاریم، نریزید، ما داریم می‌ریم

بالا. همه به سمت بالا حرکت کردند. بچه‌های گروهان سلمان به آرامی پای کار نزدیک ارتفاع قله رسیده بودند. فرمانده گروهان بهمن فاتحی به سیدمحمد گفت: سید چند نفر از بچه‌ها رو بگو مواظب سنگر کمین‌ها باشند. به محض این‌که عملیات شروع شد، اول باید کمین‌ها منهدم شوند. سید پیغام را به نیروها داد و نزد بهمن برگشت. آن‌ها کم‌کم رسیدند به بالا که سیم‌خاردار کشیده بودند. آسمان کاملاً صاف شده بود و می‌توانستند ستاره‌ها را ببینند. حالا رسیدند به اول میدان مین، جروبحتی بین بهمن و حسین صورت گرفته بود، این‌که چه کسی باید اول برود! حاج تقی گفت: بابا جان شما بایستید عقب، من می‌رم با بی‌سیم‌چی.

رو به بهمن گفت: تو فرمانده گروهانی، برو ته گروهان با آخرین نفر بیا. بهمن فاتحی که انتظار این حرف را نداشت، عصبانی شد و با پرخاش گفت: داری زور می‌گی حاجی، گروهان منه، من می‌رم جلو، تو برو ته گردان، تو فرمانده گردانی، تو نمی‌خواد بیایی.

حسین حاج تقی را گرفت و گفت: آقا ایزد شما نیا. ما می‌ریم میدان، درگیر می‌شیم، شما نیا. حاج تقی که دیگر چاره‌ای نداشت، به ناچار صدایش را بالا برد. بچه‌ها دیگه دارید دخالت می‌کنید. سعی کنید چیزی رو که می‌گم گوش کنید. آن‌ها دیگر رسیده بودند به اول معبر، حاج تقی زانو زد. آن‌ها را کنارش نشانند.

سر به آسمان بلند کرد. ماه به زیبایی می‌تابید و مهتاب داشت دوباره نورش را در آسمان پخش می‌کرد. کم‌کم از وزش باد کاسته شد و سروصداها کمتر شده بود. آن‌ها می‌خواستند عملیات را آغاز کنند. حاج تقی بی‌سیم زد: عقاب عقاب

تقی، سفره آماده است. بعد از اعلام آمادگی، ایستاد اول صف. بی‌سیم‌چی هم پشت سرش قرار گرفت. رو به بچه‌ها کرد و گفت: من می‌رم، شما پشت سر من بیاید. حالا که شما عقب نمی‌رید، باشه اشکال نداره.

حاج تقی دید که مطهری هم کنار این سه نفر قرار گرفت. او که متوجه نگاه حاجی شده بود، گفت: من نمی‌رم عقب.

حاجی گفت: بابا تو کارت تمام شد.

- تکلیف به من نکن، من می‌خوام پیام.

فرمانده گردان مسلم‌بن‌عقیل حاج تقی ایزد که آماده فرمان عملیات بود، گفت: با توکل بر خدا «یا قمر بنی هاشم، یا قمر بنی هاشم، یا قمر بنی هاشم!» سه بار بلند تکرار کرد. این را فرمانده حاج تقی گفت. یک‌دفعه دید نیروهای گردان مثل فتری که کشیده شده باشد، مثل چله‌ای که ابرهای کمان به دشت نزدیک هم آماده باشد که تیر را به فضای بیشتری پرت کند، شده بودند. همه‌ی نیروها با چنین قدرتی به سمت دشمن یورش بردند. تخریب‌چی که سیم‌خاردار را می‌برید تا بچه‌ها بروند جلو، ناگهان مطهری به محض این‌که سیم‌خارداری را برید، مین‌منور روشن شد. طوری بود که مثل مذاب می‌زد بالا. از همان یک نقطه که روشن شد، مانند فشفشه‌های عظیم روشنایی داشت و یک منطقه را روشن می‌کرد. تخریب‌چی مطهری منور را با شجاعت بغل گرفت و با آن پرت شد از روی ارتفاعات به پایین روی مین‌ها. با دیدن این صحنه، سید محمود بر جای خود می‌خکوب شد. با طنین گرم اولین الله‌اکبر دکتر حسین عباسی بود که ناگهان در کمترین ثانیه، تیر تیربارچی تعدادی از بچه‌ها را همانجا شهید و مجروح کرد! در آن میان فرمانده دسته، احمد گنجی که از بچه‌های بابل بود فریاد می‌زد:

«الله اکبر بیتمی، حمله ها کنین.»

با گفتن این جمله، تمام نیروهای او با سرعت تمام به سمت دشمن حمله بردند. همه به سمت افق روشن با سرعت در حرکت بودند.

بهمن فاتحی فرمانده گروهان به پایش تیر خورد و مجروح شد. جانشین گروهان حیدر به شهادت رسید. قبل از آن، جانشین گروهان آقای ستارزاده بود که یک نارنجک وسط پایش افتاد و به شدت مجروح شده بود. سرعت عمل بچه‌ها باعث شد که بعد از آن به ندرت کسی شهید شود. از آن جایی که نیروها در شیب تند ارتفاعات به سمت بالا در حرکت بودند، طبیعی بود که نتوانند به راحتی همدیگر را ببینند و از حال هم باخبر شوند. در این گیرودار جنگ و آتش عملیات، بی سیم به صدا درآمد. حاج تقی صدای بهمن را شناخت... تقی تقی بهمن.

- جان بهمن.

- اگه خون زرده من مجروح شدم!

او به رمز گفت. حاجی تقی فکر کرد شوخی می کند، گفت: یعنی چی؟!

- حسین هم مهمان صادق مکتبی شد.

حاج تقی متوجه نشد، گفت: حسین چه کار داره اونجا، ول کنه تو رو بیاد جلوتر نزدیک من.

حاج تقی به نزدیک دوشکای دشمن می رسید و با بی سیم صحبت می کرد. او باید یک یالی را می رفت بالا تا به نوک قله می رسید. تقریباً چندین متر با نوک قله فاصله داشت. هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای رزمنده‌های ایرانی آمد! حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست و صدای الله اکبر بچه‌ها از وسط یال می آمد. حاج تقی با خود گفت: نکنه لشکر ثارالله حاج قاسم سلیمانی



است که می‌خواست نیرو بفرسته برای من! برای اطمینان سریع بی‌سیم زد متوجه شد که بچه‌های خود گردان مسلم هستند!

او دید که احمد گنجی با گروهان ابوذر دارد می‌رود و گروهان سلمان نیروی بهمن نیز قاطی نیروهای گروهان ابوذر شده بودند. حاج تقی وقتی دکتر حسین را بین آن‌ها ندید، به بهمن بی‌سیم زد: بهمن، حسین رو بده دم دست من.  
- حسین... حالا بعداً... صحبت کن باهاش.

حسین اونجا مانده؟ بهمن تو بمون با خدای خودت، ان‌شاءالله اگر زنده باشی صبح می‌گیرمت، اگر شهید شدی سلام مرا به دوستان شهید برسان.

- نگران نباش من حسین رو جمع‌وجور کردم!  
این را بهمن گفت، درحالی که سر حسین در بغلش بود و آرام اشک می‌ریخت.  
- یعنی چی؟

- حسین شهید شد، حسین مهمان صادق مکتبی شد، دکتر شهید شد!  
حاج تقی که باور نمی‌کرد، گفت: این چه حرفیه که می‌زنی؟

او گفت: حسین تیر تو سرش خورده!  
- خدایا، خدای من حسین صادقی مکتبی شد.  
چقدر به او علاقه‌مند بود.

بعدها از بهمن شنید، بعد از انفجار مین منور که عملیات لو رفت، با طنین گرم اولین الله‌اکبر حسین عباسی بود که حمله آغاز شد و با شلیک تیربارچی، گلوله‌ای بر سر مبارکش اصابت کرد و همانجا به درجه رفیع شهادت نائل شد.

حاج تقی که از خبر شهادت حسین بسیار ناراحت شده بود، می‌دانست فعلاً راه برگشتی نیست تا حسین را ببیند، سپس به راه خود ادامه داد. او از شدت خشم

نسبت به دشمن، نیرویش دوچندان شد. دیگر به نوک قله رسیده بودند. در آن جا با نیروهای دشمن درگیر شدند. حاج تقی شجاعانه می‌جنگید، درحالی که در ذهن خود حرف‌های حسین را می‌شنید، وقتی به او گفته بود: تو دکتري، کارای ديگه انجام بده، به تو نیازی نیست.

- تنها نیازی که در جمهوری اسلامی است آقا ایزد، فقط جنگ است، هیچ چیز ديگه‌ای به من تکلیف نکن.

در این عملیات سید محمود میرحسینی نیز که بسیار به حسین علاقه داشت، در همان روز به شهادت می‌رسد. ساعاتی بعد با مبارزات دلیرانه بچه‌ها قله گولان فتح شد و بی‌سیم زدند گولان را گرفتیم، الله اکبر.

لشکر ۱۹ فجر از سمتی و از سمت دیگر لشکر ۵ نصر که آقای قالیباف فرمانده لشکرش بود، شجاعانه از آن بالا عمل کردند و نیروها الحاق شدند و خیال همه راحت شد، ولی همچنان مقاومت نیروها و کشمکش با دشمن ادامه داشت.

#### ساعاتی قبل

آقا حسین اترچالی، جانشین فرمانده تیپ لشکر، خوشحال بود از این که تصمیم گرفته شد نیروهای تمام لشکر، چه ارتشی و چه سپاهی، در حوزه جغرافیای این عملیات حضور داشته باشند و با تمام نیرو آماده بودند تا روی این ارتفاعات به مدت ۲۰ دقیقه هرچه آتش دارند بریزند، هر آتشی که ممکن بود، چه توپخانه، آتشبار، تانک، توپ، خمپاره، همه را بر روی ارتفاعات بریزند تا عراقی‌ها نتوانند از سنگرهایشان بیرون بیایند و بچه‌ها بتوانند حمله کنند و ارتفاعات را تصرف کنند. سر ساعت مقرر، آتش نیروهای خودی بر روی ارتفاعات ریخته شد. او که از پایین به قله نگاه می‌کرد، به نظرش می‌رسید قله در حال سوختن است؛ آن قدر

که حجم آتش زیاد بود. ساعتی گذشت، نزدیک‌های صبح بود. برای سرکشی از وضعیت بچه‌ها به سمت ارتفاعات رفت. کمی بعد، تازه به پای ارتفاعات رسیده بود که تعدادی از نیروهای رزمنده را دیده و خدقوت گفت و جویای وضع آن‌ها شد. بعد از شنیدن مشکلاتشان، آن‌ها را راهنمایی و هدایت کرد. ناگهان بین رزمندگان و باقیمانده نیروهای دشمن نبرد سختی در گرفت که حدود چهار ساعت به طول انجامید. گاهی این درگیری‌ها تن‌به‌تن بود. نیروهای رزمنده دلیرانه مقاومت می‌کردند. کمی گذشت و به بالای صخره‌ها رسیدند.

دیگر صبح شده بود. هوا کاملاً روشن بود. به‌راحتی بچه‌ها را می‌دید که از شدت باد و سرما چشم‌هایشان از حدقه بیرون زده بود و سرخ شده بود. در این بین خبر دادند که ارتفاعات را گرفتند. گولان تصرف شد. الله اکبر، الحمدلله، بین بچه‌ها زمزمه شد. آقا عیسی اترچالی خوشحال شده، خدا را شکر کرد و به راهش ادامه داد. بین راه پر بود از جنازه‌های عراقی‌ها. خیلی از آن‌ها کشته شده بودند و همین‌طور در محدود عملیاتی بر روی سینه و پای ارتفاعات افتاده بودند.

آقای عیسی اترچالی متوجه پیک لشکر حاجی ابراهیمی شد. از او خواست تا همراهش شود. هر دو برای سرکشی به بچه‌ها راه افتادند. او فقط یک کُلت به کمر داشت. پیشروی تانک‌های نیروهای عراقی تا سر س‌راه هم رسیده بود. تانک‌هایی که بین راه رها شده بودند و رزمنده‌ها آن‌ها را به غنیمت گرفته بودند. در طی مسیر، پی‌ام‌پی‌ها را دید که چند عراقی کنارش افتاده بودند. بچه‌ها در ضلع جنوبی منطقه عملیات می‌کردند. او به حاجی ابراهیم گفت یکی از اسلحه‌های عراقی که بر زمین افتاده را بردارد، چرا که منطقه هنوز پاکسازی نشده بود. یک‌دفعه دیدند آن سه عراقی هنوز زنده‌اند. سریع با کلاشینکف به

طرفشان نشانه رفتند. دو نفرشان درجا تسلیم شدند. نفر سوم که بی سیم حمل می کرد، پا به فرار گذاشت. به نظر اترچالی او فرمانده گروهانی یا مسئولی بود و فرار کرد رفت زیر یک تانک. آن ها در پی او رفتند. عراقی فرار کرد در یک شیب تند سرازیری که به سمتش رگبار بستیم. به وی اصابت نکرد. کمی در گیر شدیم و بالأخره در حال فرار به سمت شهر ماووت با شیب بیش از حد شدید با کلاش پشت گردنش را نشانه گرفتند. تیر به او اصابت کرد و در آن ارتفاعات با آن شیب تند به طرف پایین پرتاب شد. در بین راه با پیکر مطهر شهید حسین عباسی برخورد کردند. او بر روی سینه ی ارتفاعات افتاده بود و یک پتوی عراقی رویش کشیده شده بود. اترچالی متأثر شد، شخصیت خوب حسین، به یادماندنی بود. او را متدین و آرام می دید، درحالی که بسیار تأثیرگذار و مؤثر هم بود. به سمت پایین به راه افتاد تا برای بردن و انتقال پیکر شهدا اقدام کنند. ساعتی بعد به سمت مقر مسئول محور می رفت که در آن میان آقا رضا گرزین فرمانده اترچالی را دید که به طرف او می آمد. آقای گرزین می دانست فرمانده برای سرکشی خط رفته بود به ارتفاعات. کمی که نزدیک تر شد، بعد از سلام و خداحوت گفتن، از او پرسید چه خبر؟ آقا اترچالی بی مقدمه گفت: دکتر حسین عباسی شهید شدند.

آقا گرزین به شدت ناراحت شد. لحظاتی بعد متوجه دور شدن آقا عیسی اترچالی شد. با سکوت و بغضی که داشت، در کنار آقای نوریان نشست. گزارش هایی که از بی سیم می رسید را پیگیری می کرد. به یاد حرف های حسین و خنده ها و شوخی هایش افتاد. چقدر حسین را دوست داشت. متوجه شد دشمن دارد دوباره روی قله گولان فشار وارد می کند تا بتواند قله را از دست ایرانی ها بگیرد. گرزین نگران حسین بود. با خود فکر کرد نکند پیکر حسین آن بالا روی قله بماند.

حرکت کرد به اتفاق برادر خراسانی که مسئول تأسیسات لشکر بود به سمت قلعه گولان. از کوه بالا رفتند. قدم‌هایش انگار راه را بهتر از چشم‌های مه‌گرفته‌اش می‌شناخت. صدای خمپاره‌های دشمن کرکننده بود، ولی تنها صدای بلند قلبش را می‌شنید. مدتی گذشت. ارتفاعات را بالا رفتند. دوروبرش را نگاه کرد. چند شهید بر روی زمین افتاده بودند. کسی تکان نمی‌خورد. به هر کدام دست می‌زد، آرام می‌غلطید. غمگین شده بود، با خود می‌گفت: هر طور شده باید خود را به حسین برسانم. عجله داشت تا به نوک قلعه برسد. فاصله کمی تا قلعه باقی مانده بود. زیر پای او، دره و مراتع وسیعی بود. بالگرد عراقی در آسمان ظاهر شده بود و شلیک می‌کرد.

ناگهان کتانی دورنگ شهیدی که از زیر یک پتوی عراقی بیرون زده بود، توجهش را جلب کرد. بی‌اختیار به سمت آن رفت. پتو را کنار زد. حسین بود. رو به صورت بر روی زمین افتاده بود. قسمتی از سرش بدجوری متلاشی شده بود. سروصورتش خونی بود. کنارش زانو زد. به صورتش نگاه کرد، مانند همیشه لبخند بر روی لبش نشسته بود. چشم‌هایش بسته بود، اما برای همیشه. چفیه‌اش را باز کرد. خون روی صورت حسین را پاک کرد و با آن سر مجروحش را بست. سر روی صورت مهربانش گذاشت. دست روی موهایش کشید. زیر لب خواند و گریست... «حسین جان جای مادرت خالی، جای پدرت خالی... جای خواهران و برادرانت.»

دیگر ظاهر شده بود. کمی بعد، گروهی فیلم‌بردار و عکاس با برانکاردی نزدیک می‌آمدند. گرزین تقاضا کرد از شهید عکس بگیرند و به نشانی‌ای که داد، ارسال کنند. آخرین عکس‌های دنیایی او گرفته شد. آن‌ها از لشکر فتح و از بچه‌های

شیراز بودند؛ خیلی به او کمک کردند و با خراسانی رفتند. آقای گرزین محتویات جیب دکتر حسین را خالی کرد تا به دست خانواده‌اش برساند. بالای قله هنوز بچه‌ها در حال درگیری سختی با دشمن بودند. به راه افتاد. کمی گذشت تا به قله رسید. روی قله تازه ابهت حادثه را دید! هنگامه‌ی عجیبی بود.

درگیری شدیدی در آن‌جا بین رزمندگان و نیروهای دشمن جریان داشت. همه چیز تاریک و سیاه بود. خاک زمین از بس که خمپاره خورده بود، سوخته و سیاه شده بود. همه‌ی نیروها سرتاپا به رنگ سیاه درآمده بودند. فقط سفیدی چشمان و دندان‌هایشان مشخص بود!

نزد حاج تقی ایزد رفت تا جویای وضعیتش شود. حاج تقی گفت: بگوئید نیروی جدید بفرستند، ما را عوض کنند، دشمن خیلی فشار می‌آورد، بچه‌ها دیگه خسته شده‌اند.

آقای گرزین قبول کرد و گفت: من برمی‌گردم پیکر دکتر حسین را می‌برم پایین.

و از آن‌جا دور شد. برگشت پایین. یک سرباز به نام آقای خورشیدی که از بچه‌های شهر نکا بود، دوباره رفت بالا و با برانکاردی که آن‌جا بود، حسین را جابه‌جا کردند و با زحمت بسیار از سرازیری ارتفاعات پایین کشیدند.

آقای گرزین که دست چپ حسین را که مجروح و پیچیده در چفیه‌اش بود، دید، از بچه‌ها جویای جراحت او شد. فهمید که حسین در ابتدای عملیات از ناحیه دست مجروح می‌شود. فرمانده گردان او را از ادامه عملیات منع می‌کند و می‌گوید نیاید، ولی حسین به اتفاق یک نفر دیگر که در این شرایط بود، به شدت بی‌تابی کرده بودند که یعنی چه؟ ما این همه راه بیاییم، شب عملیات بشه، بعد به خاطر

این زخم ناچیز در عملیات شرکت نکنیم!

رضا گرزین به پایین که رسیدند، در جاده آمبولانسی را در حال حرکت دید. جلوییشان را گرفت، خواست تا شهیدشان را نیز ببرد. آن‌ها گفتند خطرناک است، نمی‌توانیم بایستیم، هر لحظه خطر بمباران هوایی است. او با کلی خواهش و تمنا، آن‌ها را متقاعد کرد که چند دقیقه بایستند تا شهید دکتر حسین را به آمبولانس منتقل کنند. گرزین در پشت آمبولانس را باز کرد و پرید بالا، دو شهید در کف آمبولانس قرار داشتند که پتویی رویشان بود. او که دیگر چاره‌ای نداشت، شهید دکتر حسین را بر روی آن‌ها خوابانید و پایین آمد و درب آمبولانس را بست. با تشکر و التماس دعا، آمبولانس از منطقه دور شد. گرزین از سرباز نیز تشکر کرد و دور شد. سریع خود را به محل استقرارشان رساند و شرایط سخت حاج تقی ایزد را گزارش کرد. او به قسمت تعاون رفت تا از بچه‌ها خبر بگیرد. به او گفتند: دو شهید آوردند، یکی به نام علی اصغر جلالی فرزند رجبعلی که ترکش به سرش خورده بود و...

گرزین با شنیدن نام شهید منقلب شد. کلام او را قطع کرد و پرسید: خب کجاست؟ گفت: در همین آمبولانسی بود که الآن رفت.

خیلی متأثر شد. او ندانسته، بدون وداع از خواهرزاده عزیزش علی اصغر را بدرقه کرده بود! شهید دیگر حسین بصیر بود که در همان منطقه برای دفاع از تپه‌ها شهید شده بود.

گرزین مات و مبهوت مانده بود. در یک روز خبر شهادت دو تن از عزیزانش را شنیده بود. در آخر عملیات متوجه شدند که شهدای آن عملیات در گردان مسلم، سه نفر از یک روستا بودند. شهید حسین عباسی، شهید میرحسینی که دوست و هم‌کلاسی آقا عیسی اترچالی بود و او را به‌خوبی می‌شناخت و شهید علی اصغر

جلالی که خواهرزاده آقای رضا گرزین بود. همه با همدیگر عجین و همراه بودند و با یکدیگر خاطرات خوبی داشتند. هر سه در یک روز به لقاءالله محشور شده بودند. البته بودند در این عملیات رزمندگانی که در گردان‌های دیگر شهید شده بودند. آن‌ها همگی جان خود را برای تصرف ارتفاعات گولان نثار کردند.

ساعتی قبل از الحاق نیروها، هنوز رزمنده‌ها با دشمنان باقی‌مانده در محور عملیات درگیر بودند و سیدمحمدعلی حسینی کنار دست حاج تقی فرمانده گردان، گوش به فرمان بود و مدام از این طرف به آن طرف فرستاده می‌شد. کسی او را صدا کرد: سید، سید، سید.

وقتی به سمت صدا برگشت، بهمین فاتحی را دید:

- چی شده؟

- پام تیر خورده.

بعد با دست سمتی را نشان داد و گفت: تو این سنگر عراقیه!

- | عراقیه!

- آره، داره بچه‌ها رو با تیر می‌زنه.

سید محمد به سنگر نگاه کرد. تعلل نکرد، رفت کنار سنگر ایستاد نارنجک کشید پرت کرد داخل و آن را منفجر کرد. او بسیار خسته شده بود از شدت بی‌خوابی و خستگی توان ایستادن را نداشت. نزدیکی‌های صبح رفت داخل سنگر جنازه عراقی آنجا بود. جیب‌های عراقی را گشت گویا درجه سروانی داشت که احتمالاً با توجه به دفترچه دعایی که در جیبش بود شیعه هم بود. جنازه‌اش را کنار کشید و به دیوار سنگر تکیه داد. بعد رفت آقای بهمین فاتحی را آورد گوشه‌ایی در سنگر گذاشت و در گوشه‌ای دیگر از سنگر شهید ستارزاده را جا داد. همین‌طور حاج آقا بابلی را



که از ناحیه دست به شدت مجروح شده بود در داخل سنگر نشاند تا از تیررس گلوله دشمن محفوظ باشند. دیگر توان خارج شدن از سنگر را نداشت، بی‌خوابی و خستگی از وجودش می‌بارید. صدای حاج تقی را می‌شنید که مدام او را صدا می‌کرد. بی‌اختیار از شدت خستگی بر روی جنازه عراقی دراز کشید. سنگر کوچک بود همه به سنگر تکیه داده بودند. سید محمد یک ساعتی چرت زد گاهی از خواب می‌پرید و می‌شنید که حاج تقی او را صدا می‌زند. او دیگر پاسخی نداد دوباره به خواب عمیقی فرو رفته بود که با صدای حاج آقا بابلی از خواب پرید که او را صدا می‌زد: «سید، سید چیه این بغل پشت به آن تکیه دادی؟»

- جنازه عراقیه

- آه، نجسه که

- حاج آقا سر تا پای ما نجس، تو رو قرآن ما را از خواب بیدار کردی برای این، بذار بخوابیم!...

صبح شده بود بالاخره حاج تقی ایزد او را پیدا کرد و گفت «تو اینجا گرفتی خوابیدی؟!»

سید محمد گفت «بابا مواظب بچه‌هام، بنده خدا زخمی شدند... به قرآن حاجی خیلی خوابم می‌یاد، بلند شو ببینم؛ بلند شو برو پیش اون فرمانده گروهان احمدی بگو

سید هنوز گیج خواب بود وقتی می‌رفت تازه متوجه شد عراقی‌ها موقع فرار مین‌های زیادی را داخل کانال ریخته بودند. کانالی که روی ارتفاع زده بودند. لحظه‌ای که عمق واقعه را دید به خاطر آورد که این مسیر را بیشتر از چهار بار رفته و بارها به زمین افتاده بود. با خود گفت خدایا شکر، تو واقعاً من و دوست

داری، من هیچم نشد.

وقتی از پیش احمدی برگشت یک جعبه نارنجک در دستش بود. چشمش به جنازه‌های سر معبر افتاد. همین‌طور رزمنده‌های زیادی که داشتند از آن بالا نارنجک به پایین قله پرت می‌کردند تا مانع آمدن عراقی‌ها به بالای قله شوند. زمانی که جعبه نارنجک را حمل می‌کرد. زیر پایش یک چیزی منفجر شد فریاد زد «حاج تقی، حاج تقی...»

- چیه سید داد می‌زنی؟

- پام، پام حاجی پام سر جاش

- هیچی نشده

- پام قطع نشده

- نه خدارو شکر قطع نشده

- تازه به پایش نگاه کرد. سنگی که بر اثر لغزش به مین برخورد کرده بود به

فاصله یک متری او منفجر شده بود.

پای او آسیب دیده بود، طوری که کفش از پایش جدا شده بود و خون از آن

می‌ریخت. سیدمحمد چفیه‌اش را باز کرد و پایش را بست. پایش درد می‌کرد. دیگر

به سختی راه می‌رفت. حاج تقی ایزد گفت: برگرد عقب. او به عقب برمی‌گشت.

در بین راه آقا رمضان گنجی فرمانده گروهان را دید، به او گفت: بیا بریم.

- کجا!

- یک دسته نیرو فرستاده بودم برای یک گروهان دیگه تا تپه را پدافند کنند.

بریم اونجا سر بزنییم.

سید می‌خواست بچه‌های محلش را که در آنجا بودند ببیند، پس قبول کرد

و همراه او رفت. مسافت زیادی را در ارتفاعات رفتند. او به سختی راه می‌رفت و تحمل می‌کرد تا رسیدند. در آن جا فرمانده دسته خیلی شاکمی بود و از کمبود امکانات و نیرو می‌گفت. هر لحظه ممکن است عراقی‌ها بیایند بالا را بگیرند. فرمانده رمضان به حرف‌هایشان گوش داد. گفت می‌رود پایین، کمین را بازدید کند، به بچه‌ها سری بزند و برگردد.

سیدمحمد گفت: من پیام آقا رمضان، دوستانم آنجا بمانند.

- نه تو بشین من یک دقیقه می‌رم پایین.

رمضان به محض این که از سنگر خارج شد، حدود هشت متر بیشتر دور نشده بود که یک دفعه صدای یک قناسه آمد. عراقی‌ها با قناسه دورین دار او را زدند. بچه‌ها وحشت‌زده دیدند رمضان دارد غلط می‌زند روی تپه و پرت می‌شود پایین. سیدمحمد به سرعت به طرفش دوید و خودش را به او رساند. آقا رمضان از پشت قفسه سینه‌اش تیر خورده بود و خون از گوش و دهانش بیرون می‌زد. رمضان را رو به قبله کرد و شهادتین را گفت. بعد از آن دید دیگر جرأت بلند شدن از کنار او را ندارد. از همان جایی که دراز کشیده بود، فریاد زد: علی بدو رمضان را زدن.

علی بی‌سیم چی گردان بود. خیلی سریع دو نفر را برای کمک آورد. او را دراز کش همان طور کشیدند بالا و داخل سنگر گذاشتند؛ بعد بی‌سیم زدند به آقا عیسی اترچالی و گفتند: آقا رمضان هم صادق مکتبی شد. فرمانده گروهان آقا رمضان بچه‌محل آقای اترچالی بود. او گفت: پیکرش را نگذارید آن جا بماند، حتماً بیاریدش عقب.

وقتی سیدمحمد و چندتا از بچه‌ها پیکرش را به عقب برده بودند، با آقا رضا گرزین روبه‌رو شدند. از او پرسید: چی شده؟

- دکتر حسین شهید شد!

سیدمحمد، به یاد حرفهای او افتاد و گفت قبل از عملیات وقتی همدیگر را بوسیدیم، حسین گفت: سید این بار، یا نوبت تو یا نوبت من!

من گفتم: نوبت تو، باز دیدی من شهید نشدم، او...ن شهید... شد!

اردیبهشتماه از راه رسیده بود. مادر حسین از دوری او بی‌قرار بود و دلتنگی می‌کرد. آن شب خواب شهادت پسر عزیزش را دیده بود و هراسان از خواب پرید. دیگر آرام و قرار نداشت. روز بعد به اتفاق همسر و دخترانش به نماز جمعه رفته بودند. بعد از نماز، یکی از بستگان در خلوت با پدر صحبت کرد و به او گفت حسین شهید شده و اسمش را در فهرست شهدای سپاه دیده بود. پدر بر سرش می‌زد. دخترها و مادرشان از دور نگاه می‌کردند. مادر متوجه قضایا شد، خوابی که دیده بود به نظرش آمد. اشک‌هایش جاری شد. به خانه برگشتند، انگار راه طولانی شده بود. بعد از مدتی به خانه رسیدند. پدر برای تعویض لباس و پوشیدن پیراهن مشکی‌اش وارد اتاق دیگر شد. مادر سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد تا بتواند کمی دخترها را آرام کند. آن‌ها غمگین و بی‌قرار شده بودند. ساعاتی بعد خبر شهادت حسین پخش شده بود. کم‌کم با رفت‌وآمدهای بستگان، دوستان و آشنایان که برای تسلی خاطر می‌آمدند و می‌رفتند، زمان سپری شد. پس از یک هفته خبر رسید که روز بعد، پیکر شهید را به منزل می‌آورند، برای آخرین وداع با خانواده‌اش. روی دیوارها و سردر خانه پارچه سیاه کشیده بودند. جلوی در، عکس حسین بر روی حجله نمایان بود. فردای آن روز همه جمع شده بودند. خانه و حیاط پر از ازدحام جمعیت بود. همه بودند، اما دکتر علی نبود.

او از شهادت برادرش بی‌خبر مانده بود، زیرا دکتر حسین این‌گونه خواسته بود

و در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود، بعد از شهادتم به برادرم علی اطلاع ندهید، زیرا ممکن است ضربه درسی بخورد!

زمان وداع نزدیک شده بود. جمعیت زیادی تابوت را مشایعت می‌کردند و صلوات می‌فرستادند. یک نفر شعار می‌داد، شهیدان زنده‌اند الله اکبر، به خون آغشته‌اند الله اکبر و جمعیت تکرار می‌کردند. همه اشک می‌ریختند و سروصدا زیاد بود و ازدحام دور تابوت بود. وقتی تابوت را آوردند، به آرامی در حیاط منزل بر روی زمین گذاشتند. سپس رویش را باز کردند. مادر صورت پسرش را بوسید و برای دل‌تنگی‌اش اشک می‌ریخت. فاطمه و نرگس جلوتر آمدند. برادر را دیدند که چفیه‌ای خونی دور سرش پیچیده شده بود و با لباس بسیجی داخل تابوت بود. آن‌ها برادر را صدا کرده و بر سروسینه خود می‌زدند. همه شیون می‌کردند. بستگان بی‌تاب شدند، خواهرها را از روی تابوت بلند کردند. شخصی قرآن می‌خواند و مداحی می‌کرد. پیکر شهید را با ذکر لاله‌الله و صلوات، طبق وصیتش به سمت امامزاده عبدالله گرگان تشییع و در گلزار شهدای امامزاده به خاک سپردند.

تشییع جنازه بزرگی بود. هم‌زمان دو شهید دیگر نیز در آن روز تشییع شده بودند و تمام اهالی در این مراسم حضور داشتند. دوستان دکتر حسین و دکتر علی همه آمده بودند.

مصیب، حمزه، گرزین و... همه بودند و هر کس زیر لب نجوا می‌خواند و اشک می‌ریخت و گاهی با حسین حرف می‌زد.

حدود دو ماه بعد، دکتر علی بعد از پایان امتحاناتش خبر شهادت برادر را شنید. بسیار ناراحت و منقلب شد. چند روز بعد به ایران برگشت و خود را به گرگان، نزد خانواده‌اش رساند. در آن‌جا با جای خالی برادر روبه‌رو شد. همه را سیاه‌پوش و غرق

در ماتم دید. خیلی بی‌قراری می‌کرد و اشک می‌ریخت. بسیار دلتنگش شده بود. به قاب عکس روی طاقچه نگاه می‌کرد و از این‌که برادر جوان دوست‌داشتنی‌اش را از دست داده بود، قلبش می‌سوخت. آن روز تازه از خارج رسیده بود. همه‌ی دوستان و آشنایان جمع بودند و او را دلداری می‌دادند و در کنارش ابراز همدردی می‌کردند تا تسلی دل سوخته‌اش باشند. همه با او برای رفتن بر سر مزارش همراه شدند. ساعاتی بعد از عزاداری و خواندن قرآن، مصیب آخرین نامه حسین را که حدود یک هفته قبل از شهادتش به دستش رسیده بود، به دکتر علی داد تا با خواندن نامه کمی از دردهایش التیام یابد. دکتر علی که در پی نشانه‌ای، حرفی، خاطره‌ای از برادرش بود، با دیدن نامه هیجان‌زده شد. نامه را گرفت. بوسید، بویید، باز کرد و خواند...

مصیب جان!

نمی‌دانم چرا حالم بد شده است. از همه‌چیز بدم آمده است، از همه، حتا برادر دل‌بریده‌ام، بسیار نگرانم.

اشک روی چشمانش را پاک کرد. او می‌دانست حسین حرف‌های درونش را بر روی کاغذ آورده بود و فضای دنیا برایش کوچک شده بود. داشته‌های دنیوی‌اش را بی‌ارزش می‌دید، مانند جوانی، میل به ازدواج، عشق به پدر، خواهران و برادران، همه را یکی‌یکی نام برده بود و پشت سر گذاشته بود تا جایی که مادر هم برایش معنایی نداشت.

دوباره خواند... مادر تو هم دیگر برای من معنا نداری، تو را هم نمی‌خواهم! دکتر خلوص نیت و عظمت جایگاه برادرش را حس کرده بود و به او غبطه می‌خورد. منظور او دوست نداشتن عزیزانش نبود، بلکه به جایگاه پرواز رسیده و بر روی سکویی قرار داشت که ممکن بود حلقه‌های دنیایی مانع حرکت او شوند،

به این دلیل عشق‌های دنیاییِ قلبش را کنار گذاشت و گفت: فقط خدا. قلبش را تمام‌عیار وقف خدا کرد تا به اوج پرواز رسید.

دکتر علی به یاد وصیت‌نامه برادرش افتاد. سراغ آن را گرفت. برای خواندن وصیت‌نامه‌ی برادر بی‌قرار شد. گل‌های گلاب سفید و صورتی روی مزار را چنگ زد و پرپر کرد. عکس روی سنگ مزار را بوسید و رفت. روحش شاد، راهش پر رهرو باد.

